

نور ایمان

گنجینه‌ای از داستانهای امری

لورایمان

پرویز صادق زاده و بهنام گل محمدی

خاروخس صحرا به گلستان بردن
يك ران ملخ نزد سليمان بردن

زيبا نبود قطره به عمان بردن
اماچه کنم عادت موران اينست

تقديم به فرزندان عزيزمان :

پيمان و پويا صادقزاده

نوید و فرید گل محمدی

منافع حاصله از فروش اين كتاب از طرف مؤلفين به
بيت العدل اعظم اختصاص یافته است .

تشکر

در تهیه و تنظیم این کتاب گردآورندگان مدیون عده زیادی از دوستان و سروران هستند که با پیشنهادهای سازنده خود و با استفاده از متن پیش‌نویس در کلاسهای درس اخلاق ما را از نظریات خود آگاه گردانیده‌اند از همه این سروران متشکر هستیم.

از خانم ناهید صفائی (روحانی) و جناب بیژن صفائی که باوجود گرفتاریهای کاری و خدمات امری، صرفاً از روی لطف و مرحمت و روحیه خدمت وظیفه پردردسر تایپ دست نویس را به عهده گرفتند و با صبر و حوصله اصلاحات و اضافات بیشمار ما را با خوشرونی پذیرفتند و درحقیقت بدون همکاری آنان این کتاب میسر نمی‌شد، نهایت سپاسگزاری را داریم.

درضمن از کمکها و راهنمایی‌های مفید جناب علی نخجوانی، جناب سیف‌الله موزون، جناب یدالله گل‌محمدی و جناب عزت‌الله جزایری نهایت تشکر را داریم .

مقدمه

کتاب حاضر گنجینه‌ایست از بعضی داستانهای مربوط به حیات عنصری جمال مبارک و حضرت اعلی، بعضی از وقایع مربوط به حیات جسمانی حضرت عبدالبهاء، شرح احوال بعضی از متقدمین امر، وقایع و حوادث تاریخی این ظهور اعظم و سایر مطالب متفرقه که از منابع مختلف امری و غیرامرّی گردآوری و به صورت این کتاب عرضه می‌گردد.

هدف اصلی از تهیه و تنظیم این مجموعه، تهیه مطلب برای والدینی است که مایلند روزانه دقایقی را با نوباوگان و نوجوانان خود به صحبت در باره امر گذرانده و از طریق تعالیم متعالیه این امر اعظم آنان را در دنیای مادی محکوم به فنا که هر آن جوانان ما را به سوی خود می‌کشد از آلودگی و خطرات حفظ نمایند.

به این منظور داستانهای انتخاب شده‌اند که متضمن حادثه‌ای جالب و یا مطلبی غیرمعمول بوده‌اند. هر داستانی مصدر به نصی از نصوص مبارکه است تا مطالب داستان در رابطه با تعالیم اخلاقی مندرج در الواح و آثار در ذهن اطفال جایگزین گردد.

برای اینکه مطالب در ذهن كودك به صورتی منسجم و مرتب جای گیرد فرض ما براین بوده كه والدین گرامی مطالب زیر را مطرح کرده و توضیح خواهند داد كه:

۱. خداوند همیشه برای هدایت بشر پیامبرانی فرستاده و حدوداً هر هزارسال يك مرتبه این امر تکرار شده است.

۲. هر پیامبری در آغاز با مخالفت، انكار، اعتراض حبس و زجر روبرو بوده ولی بعد نفوذ كلام الهی امرش را اشاعه داده و كل را به انقیاد آورده است.

۳. ادیان هم مانند عالم طبیعت دارای چهار فصل می باشند.

۴. " دور " دیانت بهائی حداقل هزار سال ولی " كور " آن پانصد هزار سال است.

۵. تمام پیامبران گذشته هم به ظهور بعد از خود و هم به ظهور " موعود كل امم " بشارت داده اند.

۶. حضرت اعلی با اینکه خود پیامبری مستقل و سلطان رسل هستند، مبشر این ظهور اعظم نیز می باشند.

۷. ظهور حضرت بهاء الله ، ظهور " موعود كل ادیان و امم " و ظهور مظهر کلیه الهیه است. با ظهور حضرت بهاء الله "یوم الله" و "لقاء الله" تحقق یافته و تا حداقل پانصد هزار سال دیگر، كه كور دیانت بهائی است، مظهری به عظمت جمال مبارك ظهور نخواهد كرد.

۸. مظاهر مقدسه "از بطن ام دارای مقامات هستند." یعنی هر چند در امور جسمانی از قبیل نیاز به غذا و خواب و غیره با سایر نفوس انسانی تفاوتی ندارند، اعمال و رفتارشان با سایرین متفاوت و همه دارای مشخصات زیر هستند.

. علم لدنی دارند، یعنی دانش ایشان اکتسابی نیست بلکه منشاء الهی دارد.

. اعمال و رفتارشان از کودکی با سایرین فرق دارد.

. به امور آینده آگاه هستند یعنی علم غیب دارند.

. قادر بر انجام امور خارق العاده و ظهور معجزه

هستند.

. مری کامل هستند.

. مظهر صبر و استقامت می باشند.

. در ظهور حضرت اعلی و حضرت بهاء الله تمام این

امور به احسن وجه و اشد قوی نمایان بوده است.

اکثر داستانها متضمن درسهای اخلاقی و برای نشان

دادن اثرات اکتساب فضایل و یا ترك رذایل است.

نصوص مبارکه‌ای که داستانها مصدر به آنهاست در

رابطه با داستانها انتخاب شده‌اند. والدین گرامی هنگام

خواندن این نصوص، محتوای آن را مطابق فهم کودک

توضیح خواهند داد.

داستانها تماماً نقل به مضمون و تلخیص شده‌اند. زبان کتاب ساده و لغات عربی و مشکل داستانها با لغات آسانتر جایگزین شده است. هدف آن بوده که نوجوانان ما بخصوص آنهایی که با زبان فارسی آشنائی کامل ندارند، بتوانند با حداقل کمک کتاب را مستقلاً مورد استفاده قرار دهند.

امید چنانست که مطالب مندرجه باعث تقویت روحیه ایمانی و ایجاد خشیه‌الله در قلوب نوجوانان گردد، و در صورت علاقه مطالب آنها با دوستان و سایر احباء در کلاسهای تزئید معلومات و ضیافات مورد بحث و مذاکره قرار دهند.

در املاء لغات و ویرایش جملات از استانداردار پیشنهادی کتاب "راهنمای نگارش و ویرایش" تألیف دکتر محمد جعفر یاحقی و دکتر محمد مهدی ناصح استفاده شده‌است. بنابراین "اتاق" به جای "اطاق" و "می‌روند" به جای "میروند" و "قس علی ذلك آمده‌است".

مطالب کتاب موثق و مستند به کتب تاریخی امری و غیرامری می‌باشند. هر داستانی با منابع متعدد مقابله و صحیحترین فرم آن اختیار شده است. در نقل داستانهای تاریخی و شرح احوال از قبیل سرگذشت جناب ورقا و غیره منابع متأخر بر منابع متقدم ترجیح داده شده است. برای خوانندگان علاقمند و نکته‌بین ماخذ و منبع هر

داستان در ذیل آن آمده که در صورت لزوم مراجعه خواهند نمود.

جداول تاریخی، تاریخ وقایع امری، اسامی سلاطین و غیره که در آخر کتاب ضمیمه شده است کلاً جهت تکمیل اطلاعات و عرضه زمینه کاملتر برای فراگیری بهتر مطالب کتاب است. با کمک این جداول میتوان مشخص نمود که مثلاً هنگام واقعه نیریز حضرت اعلی کجا تشریف داشته اند و غیره.

سوالاتی نیز در دو سطح ساده و مشکل به آخر کتاب اضافه شده که در صورت لزوم برای کنترل دقت خواندن، میزان یادگیری مطالب و غیره مورد استفاده قرار گیرد. به امید آنکه این وجیزه مورد استفاده اجبای الهی قرار گیرد.

سوند ۱۹۹۲

پرویز صادق زاده بهنام گل محمدی

صفحه	موضوع	عنوان	
۱	کودکی حضرت اعلی	علم الهی	۱
۸	تجارت حضرت اعلی	امانت	۲
۱۰	ملاحسین بشرویه	تحرری حقیقت	۳
۲۶	سفر دریائی حضرت اعلی	عفو	۴
	سرتت الواح توسط	رضای الهی	۵
۲۹	عرب بدوی	استقامت	۶
۳۱	جناب وحید	دشمنی با حق	۷
۳۷	حسین خان حاکم فارس	حسن نیت	۸
۴۲	منوچهرخان معتمدالدوله	مجازات اعمال	۹
۴۶	حاج میرزا آقاسی حضرت اعلی و	قدرت الهی	۱۰
۵۲	اسب کندرو	انصاف	۱۱
۵۶	عسل گران	تقلیب قلوب	۱۲
۵۸	علیخان ماکونی	امتحان	۱۳
۶۲	اسب سرکش	شجاعت	۱۴
۶۵	رستم علی (زینب) درویش هندی	مقام مؤمن	۱۵
۶۹	(قهرالله) انیس و شهادت	اطاعت و شهادت	۱۶
۷۲	حضرت اعلی	شهامت	۱۷
۸۰	جناب طاهره	شجاعت در کودکی	۱۸
۱۰۱	ملاقات با شاه	ارزش دنیا	۱۹
۱۰۲	داستان خیمه شب بازی	عناد	۲۰
۱۰۶	واقعه بندرگز	سفر یرنج	۲۱
۱۰۹	سرگونی به بغداد سوء قصد به	جهالت	۲۲
۱۱۲	حضرت بهاءالله درخواست معجزه	معجزه	۲۳
۱۱۶	توسط علماء حاجی محمد تقی نیریزی	تفویض	۲۴
۱۲۰	واقعه ماردین	نفوذ کلام	۲۵
۱۲۶	درجه های علی بیک	مصلحت انسان	۲۶
۱۲۰	عبدالرحیم بشرویه	قدرت حق	۲۷.

صفحه	موضوع	عنوان	
۱۲۶	ایمان شیخ محمود	اسرار قلوب	۲۸
۱۴۱	جناب بدیع	خلق جدید	۲۹
۱۴۷	میرزا عزیزالله جذاب	فضل الهی	۲۰
۱۵۱	دعای تزارروس	قدرت سلطان حقیقی	۲۱
۱۵۶	جناب ورقا و روح الله	عزت ابدی	۲۲
۱۸۵	عبدالکریم تاجر مصری	تجارت واقعی	۲۲
۱۸۹	رئیس بد جنس	حق مظلومان	۲۴
۱۹۱	عبدالرحمن پاشا	نظر خطاپوش	۲۵
	رضاسعادتی و	راز دل	۲۶
۱۹۷	خواهش قلبی		
	حضرت عبدالبهاء و	بخشش	۲۷
۲۰۰	چوپانان		
۲۰۲	فقیر و قالیچه	سخاوت	۲۸
۲۰۵	قدرت عرب بیابانی	تأیید	۲۹
۲۰۷	توپ خدا به صدادرآمد	ید غیبی	۴۰
۲۱۲	از سنگ گل روئید	تربیت الهی	۴۱
۲۱۴	انگشتر قیمتی حاکم عکا	کنز حقیقی	۴۲
	شیخ محمود عرب و	عدم اطاعت	۴۲
۲۱۷	زراعت		
۲۱۹	افغانی متعصب	شفقت	۴۴
۲۲۲	جوجه شتر مرغ	خطاپوشی	۴۵
۲۲۴	شیخ و عبا	طمع	۴۶
۲۲۸	غذای کثیر	اعتدال	۴۷
۲۳۱	دختر ناامید	توکل	۴۸
۲۳۲	بیناشدن تمدن الملك	شفا	۴۹
۲۳۶	پیام مقدس	قلب پاک	۵۰
۲۳۸	جرج و پدر بزرگ	لطف الهی	۵۱
۲۴۴	لروی ایواس	هدیه	۵۲
۲۴۹	آقارحمت الله نجف آبادی	وفا	۵۲
۲۵۲	جواب مناسب	حرف حق	۵۴
۲۵۵	کیخسرو	فداکاری	۵۵
۲۶۱	گرگ در لباس انسان	ظلم	۵۶
۲۶۴	دل درد ناصرالدینشاه	تأثیر دعا	۵۷

صفحه	موضوع	عنوان	
	حضرت مسیح و	گنج پنهان	۵۸
۲۶۸	جوان خارکن		
۲۷۱	نوکر و وزیر	کار خدا	۵۹
۲۷۲	سگ گرسنه	محبت به حیوانات	۶۰
۲۷۵	خریزه تلخ	شکر گزاری	۶۱
۲۷۷	فقیر و غنی	انقطاع	۶۲
۲۷۹	میهمان نوازی حنظله	تأثیر دیانت	۶۳
۲۸۵	افسر بکتاشی	سرور	۶۴
۲۹۰	داستان شویی	مواسات	۶۵
۲۹۴	آقابالای معمار	صبر	۶۶
۲۹۶	علم قیافه شناسی	تظاهر	۶۷
۳۰۰	هوشیاری سلطان	سیاست الهی	۶۸
۳۰۵	سنگ تراش ژاپنی	آرزو	۶۹
۳۱۰	راهنمایی مؤثر	غیبت	۷۰
	سلطان و میهمان نوازی	غرور	۷۱
۳۱۲	مرد عرب		
	پیرمرد نود ساله	معنای حیات	۷۲
۳۱۶	و پادشاه		
۳۱۹		شاهان سلسله قاجار	۷۴
۳۲۰		نخست وزیران ایران	۷۴
۳۲۱		سلاطین عثمانی	۷۵
۳۲۲		متصرفین عکا از ورود جمالبارک به عکا	۷۶
۳۲۴		تاریخ بعضی از وقایع مهم امری	۷۷
۳۲۵		تاریخ وقایع دوره حضرت اعلی	۷۸
۳۲۷		تاریخ وقایع دوره حضرت بهاء الله	۷۹
۳۳۰		سوالات نوجوانان	۸۰
۳۳۲		سوالات جوانان	۸۱
۳۳۹		منابع و مأخذ نصوص و داستانها	۸۲

علم الهی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: مظاهر مقدسه الهیه به حقیقت حال و مقام خود واقفند... و البته حقیقت مقدسه از بدایت واقف بر سر وجود است و از سن طفولیت آثار بزرگواری از آن ظاهر و واضح است پس چگونه می شود که باوجود این فیوضات و کمالات استشعار نباشد.

(مفارحات)

یکی از دانی های حضرت اعلی از برادر خود که سرپرستی حضرت اعلی را از بچگی به عهده داشتند سؤال می کند که چرا شما دین پدری خود را ترك کرده و به حضرت باب ایمان آورده اید. ایشان گفتند شما می دانید که حضرت اعلی از کودکی نزد من بزرگ شدند. من در این مدت بارها اخلاق و رفتاری از ایشان دیده ام که در کودکان دیگر نظیر آن هرگز سابقه نداشته است. یکی از این موارد وقتی بود که در کودکی ایشان سفری به منطقه

سبزپوشان کردیم (سبزپوشان امام زاده ایست که در وسط کوهی در جنوب شیراز واقع شده و تا آنجا دوازده کیلومتر راه است. جاده بسیار بدی دارد که حتی افراد قوی هم وقتی به مقصد می‌رسند فوق العاده خسته می‌شوند) وقتی به این امام زاده رسیدیم بسیار خسته بودیم، دست و صورت شستیم و بعد از خوردن شام و خواندن نماز خوابیدیم. من نصف شب از خواب بیدار شدم و دیدم حضرت اعلی که آن موقع کودکی نه ساله بودند در جای خود نیستند. بسیار نگران شدم چون فکر کردم ممکن است از کوه پرت شده باشند. فوراً دیگران را بیدار کرده و شروع به جستجو کردیم. به علت تاریکی هوا به زحمت می‌توانستیم جانی را ببینیم. بعد از مدتی جستجو صدائی از پائین کوه به گوشمان رسید دنبال صدا رفتیم و حضرت اعلی را دیدیم که در آن نیمه شب مشغول نماز و مناجات هستند!

این فقط یکی از اتفاقات دوران کودکی ایشان بود. حال هم آیات نازله ایشان موجود است پس دیگر تردیدی نیست که ایشان فرستاده خداوند هستند.

Balyuzi, *The Báb*

(حضرت هقه اول - محمد علی فیضی)

حضرت اعلی پنج ساله بودند که به مکتب شیخ عابد تشریف بردند و تقریباً یازده سال داشتند که شیخ عابد ایشان را به منزل آورد و به جناب خال اعظم گفت من لایق درس دادن به این طفل نیستم. در این شش سال شیخ عابد و سایر شاگردان بارها شاهد بودند که حضرت اعلی دارای علمی هستند که در مکتب به دست نمی آید بلکه الهی است. رفتار ایشان نیز از همان دوران کودکی نشان می داد که کاملاً با دیگران فرق دارند.

همان روز اول ورود به مکتب که حضرت اعلی پنجساله بودند بین دو پسر دوازده ساله نشانده شدند. بچه ها همه با صدای بلند درس می خواندند ولی حضرت اعلی ساکت و سر به زیر نشسته بودند. آقا محمد ابراهیم که بعد ها خودش این داستان را تعریف کرده است و آن موقع شاگرد بود می پرسد چرا شما بلند نمی خوانید؟ حضرت اعلی جوابی نمی دهند. در این موقع يك نفر از شاگردان شعر زیر را از حافظ می خواند:

ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

حضرت اعلیٰ به آقا محمد ابراهیم می فرمایند این جواب تو.

شیخ عابد کلاس دیگری هم داشت که آنجا درس دین می داد و شاگردانش از قرآن و احادیث صحبت می کردند. يك روز شاگردان سوآلی پرسیدند و بحث درگرفت، شیخ عابد نتوانست جواب کامل بدهد. هیچیک از شاگردان هم جواب کامل را نمی دانست. شیخ عابد گفت من امشب به کتابهایم مراجعه می کنم و فردا جواب شما را می دهم. حضرت اعلیٰ که بحث را می شنیدند فرمودند اگر اجازه بدهید من جواب بدهم. شیخ عابد اجازه داد، آنوقت حضرت اعلیٰ شروع به صحبت کرده جواب سوآل را دادند بطوری که همه شاگردان فهمیدند. شیخ عابد با تعجب پرسید شما با این سن کم این معلومات را از کجا یاد گرفته اید؟ حضرت اعلیٰ با يك شعر از حافظ جواب دادند:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد
شیخ عابد خودش تعریف کرده است که يك روز به
حضرت باب گفتم جمله اول قرآن را که بسم الله الرحمن
الرحیم است تلاوت کنند. فرمودند "خوبست اول معنای

آنرا بدانیم، من وانمود کردم که معنای آنرا نمی‌دانم. حضرت باب فرمودند من معنای آنرا می‌دانم اگر اجازه می‌فرمائید بگویم. آنوقت شروع به صحبت کرده و در معنی کلمات "الله" و "رحمن" و "رحیم" توضیحاتی دادند که من هرگز نشنیده بودم و خودم هم بلد نبودم. چاره ندیدم جز اینکه حضرت باب را پیش جناب خال اعظم ببرم. به جناب خال گفتم من خود را لایق درس دادن به این طفل نمی‌دانم. از او مراقبت کنید چون آنچه من در او می‌بینم فقط در پیغمبران می‌توان دید.

سالهای بعد وقتی حضرت اعلی‌ اظهار امر فرمودند شیخ عابد هم ایمان آورد.

Balyuzi, *The Báb*

حضرت قطه اولی محمد علی لیبزی (

شیخ عابد و کودکی حضرت اعلی

شیخ عابد معلم کودکان بود. وقتی حضرت اعلی اظهار امر فرمودند شیخ عابد هم ایمان آورد. وقتی از او پرسیدند چرا به حضرت اعلی ایمان آوردی جواب داد غیر از آیات الهی یک دلیلش هم اینست که من معلم ایشان بودم و از همان کودکی معلوم بود که او با کودکان دیگر خیلی فرق دارد. بچه‌ها همه به بازی کردن خیلی علاقه داشتند ولی او بیشتر به درس و مشق علاقه داشت. گاهی صبحها دیر می آمد وقتی می پرسیدم کجا بودی چیزی نمی گفت. چندبار بعضی از شاگردان را به منزلش فرستادم که او را بیاورند، وقتی می آمدند از آن شاگردان می پرسیدم حضرت اعلی به چه کاری مشغول بود می گفتند در گوشه تالار نماز می خواند. یک روز به او گفتم تو کودکی نه ساله هستی و هنوز نماز خواندن برایت واجب نیست برای چه این همه نماز می خوانی؟ جواب داد می خواهم مثل جدّم بشوم. مقصود حضرت اعلی این بود که می خواهد مثل حضرت محمّد بشود. شیخ عابد تعریف کرده که هر هفته یکی از شاگردان بقیه کلاس را میهمان می کرد و برای تفریح به باغی می رفتیم. وقتی بچه‌ها مشغول بازی می شدند او آهسته

به گوشه‌ای رفته و زیر درختی به نماز خواندن مشغول می‌شد. همیشه هر چه خوردنی داشت به دیگران می‌بخشید. هیچوقت با کودکان دیگر اختلاف پیدا نکرد. با اینکه بچه‌ها عادت داشتند از یکدیگر پیش من شکایت کنند هرگز کسی از حضرت اعلیٰ به من شکایتی نکرد. دیدن این رفتارها در کودکی و این آیات الهی مرا مطمئن کرد که ایشان فرستاده خدا هستند.

(کواکب الدرر، جلد اول)

امانت

حضرت بهاء الله می فرمایند: امانت از برای مدینهٔ انسانیّت به مثابه حصن است و از برای هیكل انسان به منزله عین، اگر نفسی از او محروم ماند در ساحت عرش نابینا و کور مسطور است.

(کنجینهٔ حدوده و احکام)

شخصی امانتی برای حضرت اعلیٰ فرستاد و خواست که آن را بفروشند و پول آن را برایش بفرستند. قیمت آن را هم معین کرده بود. بعد از مدتی حضرت اعلیٰ امانت را فروخته و پول آنرا برای آن شخص فرستادند. آن شخص متوجه شد که پول بیشتر از قیمتی است که خودش معین کرده بود. نامه‌ای نوشت و پرسید چرا از قیمت امانت زیادتر فرستاده‌اید. حضرت اعلیٰ در جواب نوشتند قیمت امانت تو همانست که فرستاده‌ام، زیادی نیست چون امانت تو مدتی پیش من بود ولی چون آن موقع من امانت را نفروختم و دیر شد نخواستم به تو ضرری وارد آید. آن

شخص هر چه اصرار کرد که زیادی پول را پس بدهد
حضرت اعلیٰ قبول نفرمودند.

تاریخ نبیل

تحرّی حقیقت

حضرت بهاءالله می‌فرمایند: جمیع عالم از برای عرفان این یوم مبارک خلق شده اند و از عدم بوجود آمده اینست آن یومی که معادله ننماید به آنی از آن اعصار و قرون نیکوست حال نفسی که به عرفانش فائز شد و از انوارش منور گشت.

(آثار قلم اعلی جلد ششم)

ملاحسین در بشرویه متولد و همان جا بزرگ شد. از نظر جسمی، کودکی لاغر و ضعیف بود اما در عوض قلب صاف و هوش زیادی داشت. يك شب در کودکی خواب حضرت محمّد را دید، در این خواب از دهانش چشمه‌ای جاری شد که آب آن تمام دنیا را گرفت. به او گفتند معنای این خواب این است که در آینده کارهای مهمی خواهد کرد. ملاحسین تا هیجده سالگی در بشرویه تحصیل کرد بعد به کربلا نزد سید کاظم رشتی رفت و جزو شاگردان او مشغول تحصیل شد. این زمانی بود که سید کاظم مردم را

برای ظهور موعود آماده می‌کرد. سید کاظم می‌دانست که به زودی خداوند پیغمبر جدیدی را برای راهنمایی مردم می‌فرستد، برای همین تمام صحبت‌هایش در مورد آمدن موعود بود. به شاگردانش می‌گفت بیدار باشید که وقت ظهور موعود خیلی نزدیک است. مدت نه سال ملاحسین شاگرد مورد اعتماد سید کاظم بود. هر وقت امر مهمی پیش می‌آمد سید کاظم او را برای انجام آن می‌فرستاد. یکی از این مأموریت‌ها وقتی بود که ملاحسین به اصفهان سفر کرد. در اصفهان مجتهد مشهور و با نفوذی به نام حاجی سید محمد باقر زندگی می‌کرد. این مجتهد فکر می‌کرد سید کاظم مخالف دین اسلام است. سید کاظم ملاحسین را مأمور کرد که به اصفهان رفته با مجتهد صحبت کند. ملاحسین سه روز با سید محمد باقر صحبت کرده او را قانع کرد که حرف‌های سید کاظم صحیح است. ملاحسین در اصفهان در اتاق کوچکی اقامت کرده بود. این اتاق کاملاً خالی بود و فقط یک حصیر روی زمین بود که ملاحسین روی آن می‌خوابید. بعد از صحبت با مجتهد وقتی ملاحسین به محل اقامت خود برگشت سید محمد باقر یکی از شاگردانش را با صد تومان پول به دنبال

ملاحسین فرستاد. ملاحسین پول را قبول نکرد. قبول نکردن صد تومان (برابر قیمت يك ماشین به پول امروز) نشان دهنده انقطاع ملاحسین بود. ملاحسین دیگر سید کاظم را ندید چون وقتی از این مأموریت به کربلا برگشت بیست و دو روز از وفات سید کاظم می گذشت. آخرین حرفهای سید کاظم برای شاگردانش این بود که مدرسه و درس را ترك کنند و در جستجوی موعود باشند. ملاحسین با عده ای از شاگردان سید کاظم به سوی بوشهر حرکت کردند. ملاحسین بیشتر وقت خود را به نماز و روزه می گذرانید و دائم از خداوند کمک می خواست که به شناخت موعود موفق شود. مردم هزار سال بود منتظر بودند که این موعود ظاهر شود و حالا وقت آن رسیده بود. هیچ کس نمی دانست موعود در کجا ظهور خواهد کرد، این بود که ملاحسین توکل به خدا کرد و چون حس می کرد يك نیروی درونی او را به طرف شیراز می کشد راه آن جا را پیش گرفت. بعد از ورود به شیراز ملاحسین به همراهانش گفت به مسجد بروید من هم بعداً می آیم. هنوز مدت زیادی از رفتن آنها نگذشته بود که جوانی با عمامه سبز رنگ و صورتی روحانی نزدیک شده و بعد از اظهار

آشنائی ملاحسین را به منزل دعوت کرد. ملاحسین نمی‌خواست قبول کند اما حالت روحانی آن جوان طوری بود که ملاحسین نتوانست نه بگوید، بنابراین همراه آن جوان به منزل او رفت. بعد از شستن دست و صورت و نوشیدن چای ملاحسین برخاست که به مسجد برگردد اما جوان اصرار کرد ملاحسین برای شام بماند. وقت نماز شب بود، ملاحسین و آن جوان به نماز ایستادند. ملاحسین حین نماز باز هم دعا کرد که خداوند او را هدایت کند. بعد از نماز جوان شروع به صحبت کرده و پرسید آخرین حرفهای سید کاظم چه بوده است؟ ملاحسین جواب داد سید کاظم خواسته‌است که همه ما در جستجوی موعود باشیم. جوان پرسید آیا سید کاظم علامتی هم برای شناخت موعود ذکر کرده است. ملاحسین جواب داد بله؛ موعود کمتر از سی سال سن دارد، هیچ‌گونه نقص جسمانی ندارد، سیگار نمی‌کشد، از خاندان حضرت محمد است و علم او لدنی است (یعنی آن علم را در مدرسه یاد نگرفته‌است). جوان لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید، آیا همه این‌علامتی را که شمردی در من جمع نیست؟ ملاحسین مبهوت ماند، یعنی این جوان همان موعودی است

که هزار سال است منتظر ظهورش هستیم؟ ملاحسین سالهای پیش که نزد سید کاظم تحصیل می‌کرد همیشه به فکر این بود که اگر روزی موعود را ملاقات کند چطور باید او را بشناسد. پیش خودش تصمیم گرفته بود از موعود بخواهد کتابی را که ملاحسین خودش نوشته بود بخواند و قسمتهای مشکل آنرا توضیح دهد. در ضمن سیدکاظم هم اشاره کرده بود که موعود بدون این که از او سؤال شود سوره یوسف را تفسیر خواهد کرد. ملاحسین با این فکر در نهایت احترام کتاب خودش را به جوان داده خواست که قسمتهای مشکل آن را توضیح دهد. جوان (که حضرت باب بود) نگاه کوتاهی به کتاب انداخت و بعد فوراً تمام قسمتهای مشکل آن را توضیح داد. ملاحسین که از علم و دانش این جوان مبهوت شده بود فرصت نکرد که حرفی بزند. در این موقع حضرت باب فرمودند حالا وقت تفسیر سوره یوسف است. ملاحسین دیگر حالا مطمئن شد که این همان موعودی است که مردم هزار سال منتظر ظهورش بوده‌اند. دیگر از آن لحظه نفهمید که وقت چطور می‌گذرد چون وقتی به خودش آمد دید صبح شده و هوا روشن شده است. بدین طریق ملاحسین اولین کسی بود که

حضرت باب را شناخت و به ایشان ایمان آورد. حضرت اعلیٰ به او فرمودند من باب هستم و تو "بابالباب". به کسی حرفی نزن، بایستی هفده نفر دیگر خودشان مرا پیدا کنند و ایمان بیاورند. ملاحسین بعد از صبحانه منزل را ترك کرد و به مسجد برگشت ولی دیگر همان آدم روز قبل نبود. حالا مؤمن شده و موعود را از نزدیک دیده بود. احساس می‌کرد خوشبخت‌ترین انسانهاست چون به آرزویش که شناختن موعود باشد رسیده بود. ملاحسین به دستور حضرت اعلیٰ کلاس درس دایر کرد و شاگردان زیادی برای یادگیری قرآن به کلاسش آمدند. در این مدت منتظر بود که هفده نفر دیگری که بایستی حضرت اعلیٰ را می‌شناختند کامل شوند. کم کم هفده نفر دیگر نیز هرکدام به طریقی حضرت باب را شناختند. بعضی‌ها خواب دیدند، بعضی‌ها در وسط نماز متوجه شدند و هرکسی به طریقی به حضرت اعلیٰ ایمان آورد. وقتی هیجده نفر کامل شدند حضرت اعلیٰ همه را احضار کردند و فرمودند شما حروف حَی هستید، چون حَی به معنی زنده است و آنها در اثر ایمان زنده شده بودند و هم اینکه حَی به حساب عددی برابر هیجده می‌باشد. بعد برای هرکدام

وظیفه ای در نظر گرفتند. برای ملاحسین این وظیفه مقرر شد که از طریق طهران به مشهد رفته در هر محلی مردم را از ظهور حضرت اعلی با خبر کند. ملاحسین این وظیفه را انجام داد و چون به مشهد رسید به کمک کسانی که ایمان آورده بودند خانه‌ای ساخت و اسم آن را بابیه گذاشت. خیلی زود این خانه در مشهد مشهور شده و هر کس می‌خواست از ظهور جدید آگاه شود به این خانه می‌آمد. عده زیادی مؤمن شدند و به تعداد بابیان روز بروز افزوده می‌شد. بعد از مدتی به ملاحسین خبر رسید که حضرت اعلی را در قلعه ماکو زندانی کرده‌اند، تصمیم گرفت پیاده برای زیارت ایشان برود. از مشهد تا ماکو هزار و ششصد کیلو متر راه است، ملاحسین تمام این راه را پیاده رفت و بعد از زیارت حضرت اعلی به دستور مبارک به مشهد برگشت و در بیت بابیه به هدایت مردم مشغول شد.

مدتی گذشت. دولت حضرت اعلی را از زندان ماکو به زندان چهریق فرستاد. در ساری جناب قدوس در منزل مجتهد آن جا به نام میرزا محمد تقی زندانی شده بود. حضرت اعلی عمامه سبز رنگ خود را برای ملاحسین فرستادند و دستور دادند که پرچم سیاه بردارد و برای

نجات جناب قدوس به مازندران برود. ملاحسین فوراً آماده حرکت شد و عده زیادی از بابیان هم همراه ملاحسین به راه افتادند. در نزدیکی ساری در شهری به نام بارفروش که امروز به آن بابل می‌گویند، مجتهد بدجنسی به نام سعیدالعلماء زندگی می‌کرد. سعیدالعلماء با جناب قدوس خیلی دشمن بود و وقتی شنید ملاحسین و اصحابش برای نجات جناب قدوس می‌آیند خیلی ناراحت شد. دستور داد در شهر اعلان کنند که آن شب همه به مسجد بیایند چون کار مهمی پیش آمده است. عده زیادی در مسجد بارفروش جمع شدند. سعیدالعلماء به مسجد آمده عمایه‌اش را بر زمین زد یقه پیراهنش را پاره کرد و با فریاد و فغان گفت مردم دین از دست رفت، ایمان از دست رفت، اسلام در خطر است چرا نشسته‌اید. بابیان دارند می‌آیند باید با آنها بجنگید و با این حرفها مردم را آماده حمله به ملاحسین و اصحابش نمود.

از طرف دیگر ملاحسین به اصحابش گفت در این راهی که ما می‌رویم بجز سختی هیچ چیز دیگر نیست، هرکس می‌آید باید فقط به فکر دیانت جدید باشد. بسیاری از ما شهید خواهیم شد، هرکس می‌خواهد الان

برگردد. همه گفتند ما حاضریم و همه سختی ها را هم تحمل می کنیم. بعد ملاحسین گفت هر چه پول و اثاثیه دارید ترك کنید تا همه بدانند که ما علاقه به پول و مال دنیا نداریم. بعد به طرف بارفروش حرکت کردند، چند جا در راه، برای استراحت ماندند. يك مرتبه که زیر درخت بزرگی استراحت کرده بودند، باد شدیدی وزید و يك شاخه درخت شکست و بر زمین افتاد. ملاحسین گفت محمد شاه از بین رفت! سه روز بعد يك قاصد که از طهران به مشهد می رفت خبر مرگ محمد شاه را داد!

از آن طرف مردم بار فروش به تحريك سعيدالعلماء با تفنگ و شمشیر و چوب به بیرون شهر آمده و منتظر ورود بابیان بودند. وقتی اصحاب ملاحسین به پنج کیلومتری شهر رسیدند ناگهان مردم به آن ها حمله کردند. ملاحسین سعی کرد با مردم صحبت کند ولی آنها گوش نمی دادند. عاقبت وقتی هفت نفر از اصحاب را شهید کردند ملاحسین به اصحاب اجازه دفاع داد. اصحاب فریاد "یا صاحب الزمان" کشیده به مردم حمله کردند. ملاحسین به دنبال شخصی که با تفنگ یکی از اصحاب را شهید کرده بود گذاشت، آن شخص فرار کرده پشت درختی پنهان شد. ملاحسین به او

رسید و با يك ضربت شمشیر او و درخت و تفنگ را هر کدام به دو قسمت کرد. مردم که این ضربدست را دیدند وحشت کردند. حتی اصحاب ملاحسین تعجب کردند چون آنها می دانستند ملاحسین آدم ضعیفی بود و دستش هنگام گرفتن قلم می لرزید و حتی نمی توانست تند بنویسد. حالا ناگهان در اثر ایمان چنان نیروی پیدا کرده بود. ملاحسین از میان دشمنان گذشته به منزل سعیدالعلماء رفت و چند مرتبه با صدای بلند او را صدا زده گفت ای ترسو! تو که مردم را به جنگ می فرستی چرا خودت در منزل قایم شده ای؟ سعیدالعلماء از منزل بیرون نیامد. مردم که ترسیده بودند آمده تقاضای صلح کردند. ملاحسین مردم را نصیحت کرده گفت ما چه بدی به شما کرده ایم که به ما تیراندازی می کنید؟ ما با شما کاری نداریم به منزلهای خود بروید. بعد ملاحسین و اصحاب به يك کاروانسرا رفتند. مردم شهر نان به اصحاب نفروختند. ملاحسین دستور داد درب کاروانسرا را بستند. هنگام نماز شب یکی از اصحاب برای گفتن اذان بالای بام کاروانسرا رفت هنوز چند کلمه بیشتر از اذان را نگفته بود که با تفنگ او را شهید کردند. ملاحسین يك نفر دیگر را فرستاد، او هم

شهید شد. نفر سوم هم که برای ادامه اذان رفت شهید شد. آنوقت ملاحسین دستور دفاع داد. اصحاب با فریاد "یا صاحب الزمان" از کاروانسرا بیرون آمدند و به دشمنان حمله کردند. طولی نکشید که مردم فرار کردند. آدمهای مهم شهر به حضور ملاحسین آمده تقاضای صلح کردند و قول دادند دیگر کسی مزاحم آنان نخواهد شد. قرار گذاشتند يك عده سرباز برای جلوگیری از مزاحمت مردم همراه اصحاب بروند. سعیدالعلماء رئیس این سربازان را صدا کرده گفت در راه به ملاحسین و اصحابش حمله کن و همه را بکش، اسب و شمشیر ملاحسین را هم برای خودت بردار. رئیس سربازان گفت من چطور به آنها حمله کنم اینها آدمهای دینداری هستند، سه نفر شهید دادند که اذان را تمام کنند. سعیدالعلماء گفت تو آنها را بکش اگر خدا از تو بازخواست کرد من جواب خدا را می‌دهم! در بین راه این آدم با سربازانش ناگهان به اصحاب حمله کردند و جنگ سختی درگرفت. اصحاب همه سربازان را شکست دادند و خود این رئیس هم کشته شد. از آنجا که معلوم بود باز عده دیگری خواهند آمد اصحاب به قلعه طبرسی در آن نزدیکی رفته و در آن جا آماده دفاع از خود شدند. جالب

است که شب قبل از آمدن ملاحسین و اصحاب دربان قلعه خواب دیده بود که امام حسین و یارانش به قلعه آمده اند و صحرای کربلا تکرار شده است. صحرای کربلا همان جایی بود که امام حسین و یارانش بدست دشمنان شهید شدند. وقتی این دربان ملا حسین را دید سجده کرد و گفت شما همان امام حسین هستید که در خواب دیدم. ملاحسین گفت خواب تو درست است بزودی اینجا هم مثل کربلا خواهد شد. سعیدالعلماء بیکار ننشسته بود. به طهران نامه داده تقاضای کمک کرد، دولت هم فوراً عده زیادی سرباز با توپ و تفنگ برای کشتن بابیان فرستاد. ملاحسین هفت نفر را به ساری فرستاد که آنها جناب قدوس را آزاد کرده به قلعه بیاورند. بقیه اصحاب هم آن قسمت از دیوار قلعه را که خراب شده بود درست کرده آماده دفاع شدند. به دستور شاه، مهدیقلی میرزا با لشکر بزرگی آمد و در نزدیکی قلعه در دهی اقامت کرد. اصحاب به رهبری جناب قدوس و ملاحسین شبانه به آنها حمله کردند. سربازان فراری شدند و مهدیقلی میرزا رئیس آنها از پنجره خود را به حیاط انداخته پا به فرار گذاشت. در حال فرار وقت نکردند يك صندوق بزرگ پول را ببرند. این صندوق آن جا

در اطاق بود ولی جناب قدّوس دستور دادند به آن دست
نزنند و به قلعه برگردند. مهدیقلی میرزا که از این حمله
خیلی ترسیده بود به میرزا تقی خان امیر کبیر نامه نوشت و
سرباز بیشتری خواست. میرزا تقی خان به مهدیقلی میرزا
نوشت با اینهمه سرباز از جلوی چند نفر بایی فرار کردی و
تازه ژنرال ارتش هم هستی! مهدیقلی میرزا لوله تفنگی را که
ملا حسین بدو نیمه کرده بود نزد میرزا تقی خان فرستاد
و نوشت این ضریب دست یکی از همین بابیهاست تازه
نتوانستم آدم و درختی را هم که نصف کرده بود بفرستم!
میرزا تقی خان فوراً سرباز بیشتری برای کمک فرستاد.
مهدیقلی میرزا با لشکر دوازده هزار نفری خودش قلعه را
محاصره کرد تا بایان را که حدود سیصد نفر بودند از
بین ببرد.

راه غذا به قلعه بسته شد و اصحاب در گرسنگی
ماندند، ماههای طولانی در گرسنگی بودند و از چرم زین
اسبها و ریشه علفها به زحمت غذای بد مزه‌ای درست
می‌کردند که فقط از گرسنگی نمیرند. تا اینکه يك روز که
جناب قدّوس و ملاحسین از بالای قلعه به لشکر دشمن نگاه
می‌کردند رسول بهنمیری به جناب قدّوس عرض کرد آب

تمام شده و بدون آب همگی از بین خواهیم رفت. جناب
قدوس به آسمان صاف نگاه کردند بعد فرمودند نگران
نباش امشب باران شدیدی می‌بارد و بعد از آن هم برف
سنگینی خواهد آمد. هر چقدر آب لازم داشته باشیم جمع
می‌شود. رسول بهنمیری نگاهی به آسمان صاف و بدون ابر
انداخت ولی هیچ نگفت. آن شب باران بسیار سختی آمد تا
حدی که سیل جاری شد! اصحاب ظرفهای خود را پر از
آب کردند در حالی که سیل سنگرهای دشمنان را خراب
کرد و غذای آنها را ازین برد. بعد برف سنگینی باریدن
گرفت. تا آن وقت چنین برفی حتی در زمستانها نباریده
بود. این برف و باران باعث شد که سربازان تامدتی
نتوانستند به قلعه حمله کنند. عباسقلی خان لاریجانی که
رئیس گروهی از سربازان بود تعریف کرده که يك شب
ملاحسین با لباس سفید تنهائی با اسب به اردوی ما آمد.
در دستش کتاب قرآن بود. گفت ما قرآن را قبول داریم و
به پیغمبر خدا هم ایمان داریم، چرا به ما حمله می‌کنید؟
خیلی حرف های دیگر هم زد، حرفهایش خیلی موثر بود و
من ترسیدم سربازان تحت تاثیر قرار بگیرند. می‌دانستم
حرفهایش درست است ولی کاری نمی‌توانستم بکنم چون

دستور شاه بود و باید جواب مجتهدین را هم می‌دادم. این بود که دستور دادم به او حمله کنند ولی تا سربازان خواستند تکان بخورند ملاحسین رفته بود. در دوران طولانی محاصره قلعه سربازان چندین بار حمله کردند ولی هر دفعه اصحاب با فریاد "یا صاحب الزمان" و "الله اکبر" بیرون آمده آن‌ها را شکست می‌دادند. کم‌کم کار به جایی رسیده بود که تا صدای "یا صاحب الزمان" اصحاب بلند می‌شد سربازان که می‌دانستند الان اصحاب از قلعه بیرون می‌آیند فرار می‌کردند! عباسقلی خان تصمیم گرفت ملاحسین را بکشد شاید اصحاب دیگر نتوانند بدون او به جنگ ادامه دهند. در یکی از شبها که ملاحسین و اصحاب از قلعه بیرون آمدند، عباسقلی خان روی درختی کمین کرد و وقتی ملاحسین نزدیک او رسید با تفنگ ملاحسین را هدف قرار داد. گلوله به ملاحسین خورد و از اسب به زیر افتاد. اصحاب فوراً ملاحسین را که بیهوش بود سوار اسب کرده به قلعه برگشتند و او را به اتاق جناب قدوس بردند. همه فکر می‌کردند ملاحسین شهید شده است ولی وقتی جناب قدوس اسم او را گفتند ملاحسین بلند شد و نشست. بعد مدتی با جناب قدوس صحبت کردند و بعد

دوباره روی تخت دراز کشیده و در اثر خونریزی به شهادت رسید . همان شب جسد ملاحسین را در گوشه‌ای از قلعه دفن کردند. ملاحسین از حضرت اعلی لقب "اول من آمن" یعنی اول کسی که ایمان آورد گرفت. اما ماجرای قلعه با شهادت ملاحسین پایان نگرفت. دشمنان دیدند اصحاب بدون ملاحسین هم به همان قدرت می‌جنگند این بود که تصمیم گرفتند با دروغ اصحاب را از قلعه بیرون بیاورند. مهدیقلی میرزا يك قرآن را مهر کرد و نوشت قسم به کتاب آسمانی قرآن که اگر بیرون بیائید به هیچ کدام از شما کاری نداریم و همه می‌توانید به منزلهای خود برگردید. جناب قدوس فرمودند با این که مهدیقلی میرزا دروغ می‌گوید اما ما چون ایمان داریم و به قرآن احترام می‌گذاریم از قلعه بیرون می‌رویم هر چند که آنها به ما حمله کرده ما را خواهند کشت. اصحاب از قلعه بیرون آمدند و همان شب سربازان بی‌خبر به آنها حمله کرده عده زیادی را شهید کردند. فقط چند نفری ماندند که از آنها پول زیادی گرفته آنها را آزاد کردند. جناب قدوس را هم به بار فروش بردند و آنجا ایشان را شهید کردند.

(تاریخ نبیل)

(تاریخ شهدای امرجلد اول)

عفو

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: ... زخم ستمکاران را مرهم نهد و درد ظالمان را درمان شوید. اگر زهر دهند شهد دهید اگر شمشیر زنند شکر و شیر بخشید. اگر اهانت کنند اعانت نمائید. اگر لعنت نمایند رحمت جوئید. در نهایت مهربانی قیام نمائید و به اخلاق رحمانی معامله کنید و ابدأ به کلمه رکیکی در حقشان زبان نیالائید.

(کلزار تعالیم بهائی)

در همان سالی که حضرت اعلی اظهار امر فرمودند سفری هم به مکه برای حج تشریف بردند. در این سفر جناب قدوس و غلام حبشی ایشان به اسم " مبارک " همراه بودند. کشتی بسیار آهسته حرکت می کرد. دریا هم گاهی طوفانی می شد و موجهای بلند کشتی را به شدت تکان می دادند. این سفر دو ماه طول کشید. به خاطر طوفانهای شدید بارها خطر غرق شدن کشتی پیش آمد، همه

می ترسیدند و فریاد می زدند اما حضرت اعلی اصلاً اهمیت نمی دادند. در کمال آرامی گاهی مشغول دعا و مناجات بودند و گاهی آیات نازل می فرمودند و جناب قدوس می نوشت. سایر مسافرین تعجب می کردند که چطور جوانی مثل ایشان اصلاً نمی ترسد و به طوفان و غرق شدن کشتی اهمیت نمی دهد.

درین مسافرین آن کشتی شخصی بود به نام شیخ ابوهاشم. برادر این شخص به نام شیخ ابوتراب امام جمعه شیراز بود و از کودکی حضرت اعلی را می شناخت و خیلی به ایشان علاقه داشت. بعد از اظهار امر حضرت اعلی شیخ ابوتراب خیلی زود مؤمن شد. احترامی که همیشه شیخ ابوتراب به حضرت اعلی می گذاشت باعث حسادت برادرش شیخ ابوهاشم شده بود. شیخ ابوهاشم چون خودش را آدم مهمتی می دانست، دیگران را آدم حساب نمی کرد و مرتب باعث ناراحتی آنها می شد. بیشتر از همه مزاحم حضرت اعلی بود و خیلی آزار می رسانید. بالاخره بعد از مدتی مسافران کشتی از دست شیخ ابوهاشم خسته شدند. کاپیتان کشتی که يك مرد عرب بود دستور داد شیخ ابوهاشم را بگیرند و به دریا بیاندازند. شیخ ابوهاشم خیلی ترسید چون

می‌دانست حتماً در آب خفه خواهد شد. حضرت اعلی از کاپیتان کشتی خواهش کردند که او را ببخشد. کاپیتان قبول نکرد و ملاحان شیخ ابوهاشم را گرفتند که به دریا بیاندازند. حضرت اعلی خود را روی شیخ ابوهاشم انداختند و مانع شدند. کاپیتان کشتی که به حضرت اعلی خیلی احترام می‌گذاشت پرسید، چرا شما از او حمایت می‌کنید؟ او که بیشتر از همه شما را ناراحت می‌کند. حضرت اعلی فرمودند آدمهانی که مثل این شیخ دیگران را آزار می‌دهند بیشتر از همه به خودشان ضرر می‌زنند بنابراین ما باید آنها را ببخشیم و نادانی آنها را ندیده بگیریم. کاپیتان کشتی به خاطر حضرت اعلی از کشتن شیخ ابوهاشم دست برداشت. شیخ هم تا آخر سفر يك گوشه نشست و دست از کارهایش برداشت.

رضای الهی

حضرت بهاء الله می فرمایند: اگر در این ایام مشهود و عالم موجود فی الجمله برخلاف رضا از جبروت قضا واقع شود دلتنگ شوید که ایام خوش رحمانی آید و عالمهای قدس روحانی جلوه نماید و شما را در جمیع آن ایام و عوالم قسمتی مقدر و عیشی معین و رزقی مقرر است البته به جمیع آنها رسیده فائز گردید.

(پیام آسانی)

حضرت اعلی مدّت کوتاهی پس از اظهار امر عازم زیارت مکه شدند. در این سفر جناب قدوس همراه حضرت اعلی بودند. پس از این که کشتی به جده رسید حضرت اعلی لباس مخصوص زیارت پوشیدند و سوار بر شتر عازم مکه شدند. جناب قدوس پیاده در رکاب حضرت اعلی می رفتند و مهار شتر ایشان را در دست داشتند. تمام فکر جناب قدوس خدمت به حضرت اعلی بود و از خستگی و سختی راه ملول نمی گشتند. در طول راه هرکجا چاه آبی

بود، آن جا استراحت می‌کردند و مجدداً به راه ادامه می‌دادند. در یکی از این توقفها وقتی حضرت اعلی مشغول به نماز شدند يك عرب بادیه نشین برای دزدی نزدیک شد و در يك فرصت مناسب کیفی را که در آن آیات و الواح حضرت اعلی قرار داشت ربود و بسرعت پا به فرار گذاشت. غلام حبشی حضرت اعلی برخاست تا دزد را دنبال کند ولی حضرت اعلی به او اشاره کردند که لازم نیست و فرمودند اگر دنبال او رفته بودی حتماً او را می‌گرفتی و مجازات می‌کردی ولی کار این عرب سبب خواهد شد که آن آیات و الواح به نقاطی برسد که غیر از این راه دیگری برای رسیدن به آن نقاط نبود. از این اتفاق ناراحت نباش چون این خواست خدا بود.

حضرت اعلی در تمام مواقع یاران خود را نصیحت می‌فرمودند که به اراده الهی راضی باشند.

(تاریخ نبیل)

استقامت

حضرت بهاء الله می فرمایند: ای عبد قدر این ایام را بدان و در جمیع احیان به شطر رحمان ناظر باش دوست حقیقی اوست به او متمسک شو محبوب واقعی اوست به او توجه کن به کمال استقامت بر امرالله مستقیم باش بشانی که شبهات منکرین ترا از صراط رب العالمین منع ننماید به عملی قیام کن که سبب ابقاء ذکرت در ملکوت الهی شود.

(پیام آسانی)

یکی از امور مهمه‌ای که در زمان حضرت اعلی اتفاق افتاد ملاقات نماینده شاه ایران با حضرت باب بود. محمد شاه چون به اهمیت دیانت جدید پی برده و خودش هم خیلی مایل بود در این باره تحقیق کند، تصمیم گرفت یکی از دانشمندترین افراد آن زمان یعنی جناب سید یحیی دارابی را که خیلی مورد اعتمادش بود به شیراز بفرستد تا در باره دیانت جدید تحقیق کند. سید یحیی هم که

شهرت بابیها را شنیده بود بی میل نبود شخصاً با حضرت
اعلی روبرو شود بنابراین باخوشحالی این مأموریت را پذیرفته
روانه شیراز گشت:

در طول سفر، سید یحیی با خودش فکر می کرد چه
مسائلی را باید مطرح کند و چه مطالبی را باید از حضرت
باب بپرسد. بالاخره چند مطلب مشکل را در نظر گرفت و
خود را آماده کرد. وقتی به شیراز رسید یکی از دوستان
قدیمی خود بنام جناب عظیم را ملاقات کرد و از او در
مورد حضرت باب و امر جدید سؤال نمود. جناب عظیم
گفت شما خودتان باید ایشان را ملاقات کنید و تحقیق
نمائید، من فقط يك نصیحت دوستانه دارم و آن اینست که
در حضور حضرت باب هیچگاه از حد ادب و احترام خارج
نشوید.

حضرت اعلی در شیراز در منزل دانی خود تشریف
داشتند. سید یحیی هم همانجا به حضورشان مشرف شد و
مطابق نصیحت جناب عظیم در نهایت ادب و احترام
رفتار کرد. جلسه اول حدود دو ساعت طول کشید. در این
مدت سید یحیی هر سؤالی که پرسید جواب کامل شنید و
بسیار تعجب کرد که تمام مطالبی که شنیده است جدید

بوده و قبلاً در هیچ کتابی نخوانده و یا از کسی نشنیده بود. این بود که کم کم متوجه ضعف خود و عظمت حضرت اعلی شده عرض کرد اگر اجازه بفرمائید بقیه سوالاتم را در جلسه بعد مطرح می‌کنم و بعد از خداحافظی از منزل خارج شد. در راه جناب عظیم را ملاقات کرد و جریان ملاقات با حضرت اعلی را تعریف کرد و گفت که من هرچه سؤال مشکل بلد بودم پرسیدم و حضرت باب به سادگی جواب تمام سوالات مرا دادند. من خود را در مقابل ایشان بسیار حقیر و ناچیز احساس کردم.

سید یحیی خود را برای جلسه دوم آماده کرد و مسائل مشکل دیگری در نظر گرفت تا از حضرت باب بپرسد. اما روز بعد هنگامی که به حضور حضرت اعلی رسید آنچه در فکر داشت بکلی فراموش کرد. سید یحیی مسائل دیگری را مطرح کرد چون خجالت می‌کشید بگوید سوالات خود را فراموش کرده است، اما باکمال تعجب مشاهده کرد که جوابهای حضرت اعلی در حقیقت جواب سوالاتی است که فراموش کرده بود! با هر جواب حضرت اعلی، سید یحیی یکی از سوالات فراموش شده را به خاطر می‌آورد، و بدین ترتیب جواب سوالات خود را گرفت.

بعدها جناب دارابی خودشان تعریف کردند که در جلسه دوم حالت عجیبی به من دست داده بود مثل این که در خواب فرو می رفتم و وقتی جواب سؤالات را می شنیدم بیدار می شدم. از طرفی فکر می کردم شاید این جوابها تصادفاً درست در می آیند، خیلی پریشان بودم و دیگر نمی توانستم بنشینم، این بود که برخاستم و پس از خداحافظی بیرون آمدم. در راه جناب عظیم را دیدم و او که متوجه حال پریشان من شده بود گفت ایکاش ما این مدرسه ها را نمی رفتیم که اینطور مغرور شویم و حالا از کلمات الهی محروم شویم. بهتر است وقت را به دعا و مناجات بگذرانی تا از این حالت شك و تردید بیرون آئی. برای جلسه سوم فکر کرده بودم که اگر حضرت اعلی از طرف خدا فرستاده شده اند خودشان بدون این که من سؤالی بکنم سوره کوثر را تفسیر می فرمایند و خودشان می نویسند. بعد اگر این تفسیر کاملاً جدید بود و با تفسیرهای دیگر فرق داشت دیگر شکی برای من باقی نمی ماند و امر جدید را قبول می کنم، و گرنه خدا حافظی می کنم و نزد شاه برمی گردم.

روز بعد هنگامی که مشرف شدم ناگهان ترس شدیدی بر من غلبه کرد. با اینکه قبلاً چند مرتبه حضور حضرت

اعلی مشرف شده بودم، هیچگاه این حالت به من دست نداده بود. این بار بقدری می لرزیدم که نمی توانستم روی پا بایستم. حضرت اعلی چون حالت مرا مشاهده کردند دست مرا گرفتند و پهلوی خود نشانند بعد فرمودند هرچه دلت می خواهد بپرس و هرچه می خواهی بخواه. من مثل طفلی که قادر به حرف زدن نباشد ساکت و بی حرکت نشسته بودم. حضرت اعلی در حالیکه به صورت من نگاه می کردند فرمودند، اگر سوره کوثر را برای تو تفسیرکنم آن وقت راضی می شوی؟ از شنیدن این مطلب گریه شدیدی به من دست داد هر چه خواستم چیزی بگویم نتوانستم. حضرت اعلی فرمودند کاغذ و قلم آوردند و از اول عصر شروع به نوشتن فرمودند تا وقتی که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. حضرت اعلی با سرعتی عجیب می نوشتند و همزمان با صوتی بسیار زیبا آن را تلاوت می کردند. وقتی تفسیر تمام شد قلم را زمین گذاشتند و فرمودند چای بیاورند. بعد با صوت زیبایی مجدداً آنچه را نوشته بودند تلاوت کردند. قلب من بشدت میزد، حالت بسیار عجیبی پیدا کرده بودم. بقدری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که سه مرتبه از حال رفتم و هر دفعه به صورت من گلاب پاشیدند تا به هوش آمدم.

بعد حضرت اعلیٰ به دانی خود فرمودند سید یحیی و ملا عبدالکریم میهمان شما هستند، از آنها پذیرائی کنید تا آنها از روی این تفسیر بنویسند. سید یحیی میگوید آنچه که برای حضرت اعلیٰ فقط چند ساعت طول کشید تا نازل فرمایند برای من و ملا عبدالکریم سه شبانه روز طول کشید تا بنویسیم و مقابله کنیم. من از دیدن این لوح به درجه اطمینان رسیدم بطوری که اگر تمام عالم جمع می‌شدند نمی‌توانستند ایمان مرا از من بگیرند. نکته بسیار عجیب دیگر اینکه در هنگام نزول این لوح و در حالی که حضرت اعلیٰ با سرعت زیاد مشغول نوشتن بودند اگر کسی سوالی می‌کرد، بدون این که قلم مبارک از حرکت بازایستد سؤال آن شخص را هم جواب می‌دادند.

بعد از این جریان، سید یحیی دارابی ملقب به وحید نامه‌ای به محمد شاه نوشت و توضیح داد که به حضرت باب مؤمن شده و دیگر نزد شاه بر نخواهد گشت. بعد جناب وحید برای تبلیغ امر جدید به شهرهای دیگر سفر کرد.

(تاریخ نبیل)

دشمنی با حق

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: و از غرائب وقوعات اینست که اعظم وسیله صون و حمایت این حقیقت نورانیت هجوم اعداست و آلام و محن بی منتها زجاج آن سراج اریاحست و سبب سلامت آن سفینه شدت امواج لهذا باید از بلاء ایوب ممنون شد و از جفای اهل ذنوب باید خوشنود گشت زیرا سبب بقا و وسیله کبری و نعمت عظمی و موهبت بی منتهاست و عليك البهء الابهی.

(مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد هشتم)

اولین کسی که با حضرت اعلی دشمنی کرد حسین خان ایروانی حاکم فارس بود. او سه نفر از پیروان حضرت اعلی را به بدترین وجه آزار داد و بعد هم تصمیم گرفت حضرت اعلی را از بین ببرد. حضرت اعلی آن موقع در بوشهر اقامت داشتند و تازه از سفر مکه برگشته بودند. حسین خان چند نفر از سواران خود را به بوشهر فرستاد

و دستور داد هر جا حضرت اعلی را پیدا کردند دستگیر کرده به شیراز بیاورند. رئیس این سواران تعریف کرده است که مقداری از شیراز بیرون آمده بودیم که در وسط بیابان جوانی را دیدیم، شال سبزی بر کمر داشت و عمامه کوچکی بر سر گذاشته بود، چون به هم رسیدیم آن جوان سلام کرد و پرسید کجا می‌روید؟ من جواب دادم حاکم فارس ما را برای کار مهمی به این طرفها فرستاده است. آن جوان خندید و گفت حاکم فارس شما را فرستاده که مرا دستگیر کنید. من خودم آمدم که شما برای پیدا کردن من به زحمت نیفتید. من خیلی تعجب کردم که این جوان به این راحتی خود را گرفتار زحمت می‌کند و جانش را به خطر می‌اندازد. این بود که سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم و بروم. تا خواستم حرکت کنم آن جوان جلو آمد و گفت قسم به خدا که من هرگز در زندگی دروغ نگفتم‌ام و باعث ناراحتی کسی نشده‌ام. خودم آمدم که شما به خاطر من دچار ناراحتی نشوید. اکنون وظیفه خود را انجام دهید و مرا دستگیر کنید. از شنیدن این حرف بی اختیار از اسبم پیاده شدم و رکاب اسب او را بوسیدم و گفتم ای فرزند پیغمبر ترا به خدا قسم می‌دهم که از همین جا به هر

کجا می‌خواهی بروی و پیش حسین خان نیائی زیرا که این شخص مردی ظالم و پست است و ترا اذیت خواهد کرد. این مأمورینی هم که با من هستند آدمهای نجیبی هستند و قول می‌دهم که جریان ملاقات ما را به هیچ کس نگویند. جوان فرمود امیدوارم خداوند از تو راضی باشد چون آدم نجیبی هستی اما من به قضای الهی راضی هستم، خدا پناه من است و تا وقت آن نرسد هیچکس نمی‌تواند به من آزاری برساند. مأمورین هم ناچار در کمال احترام حضرت اعلی را تا شیراز همراهی کردند. حضرت اعلی جلو می‌رفتند و مأمورین به دنبال ایشان.

مردم شیراز خیلی تعجب کردند که مأمورین در نهایت احترام رفتار می‌کنند در صورتی که همیشه زندانی را با کتک و در زنجیر می‌آوردند. حسین خان که شنید حضرت باب آمده‌اند فوراً به ملاقات ایشان آمد. دستور داد در وسط اتاق صندلی گذاشتند و به حضرت اعلی اشاره کرد بنشینند. بعد در حضور جمع با عصبانیت و حرفهای زشت با حضرت اعلی صحبت کرده گفت، دین اسلام را خراب کرده‌ای، مملکت را شلوغ کرده‌ای و خیلی حرفهای بی‌معنی دیگر زد. حضرت اعلی در چند کلمه کوتاه جواب دادند.

حسین خان عصبانی‌تر شد و دستور داد به صورت حضرت اعلی سبلی زدند.

امام جمعه شیراز واسطه شد و با ضمانت او حضرت اعلی را آزاد کردند و ایشان به منزل سید علی خال در شیراز تشریف بردند.

مدت کمی بعد از این واقعه حسین خان دید که پیروان حضرت اعلی مرتب بیشتر و بیشتر می‌شوند. از طهران هم حاج میرزا آقاسی صدر اعظم ایران مرتب نامه می‌نوشت که حضرت اعلی را باید بکشید. حسین خان تصمیم گرفت با کشتن حضرت اعلی این سر و صداها را بخواباند. عبدالحمید خان داروغه را که رئیس پلیس بود صدا کرد و گفت شب بدون اینکه کسی بفهمد از پشت بام وارد منزل سید علی خال می‌شوی و حضرت باب و هرکس با او هست، دستگیر می‌کنی و پیش من می‌آوری. عبدالحمید خان داروغه با عده زیادی سرباز به منزل حمله کردند و دیدند فقط حضرت اعلی، سید علی خال و یک نفر دیگر آنجا هستند. حضرت اعلی و میهمان را دستگیر کرده به راه افتادند. درین راه حضرت اعلی چند مرتبه يك آیه قرآن را تکرار کردند که ترجمه آن به فارسی این است.

"موعد ایشان صبح است، آیا صبح نزدیک نیست "

از صورت مبارك آرامش و اطمینان آشکار بود. وقتی به بازار رسیدند، عبدالحمید خان داروغه دید صدای داد و فریاد بلند است، عده‌ای گریه می‌کنند و عده‌ای فرار می‌کنند. از هر طرف تابوت می‌برند، همه ترسیده‌اند و شهر بهم خورده‌است. خیلی تعجب کرد پرسید چه خبر است؟ گفتند امشب ناگهان مرض وبا آمده و از نیمه شب تا به حال صد ها نفر را کشته‌است. عبدالحمید خان فوراً به منزل حاکم رفت، گفتند حسین خان فرار کرده و از شیراز بیرون رفته‌است و اهل خانه‌اش همه مریض شده‌اند. عبدالحمید خان نمی‌دانست چه کار بکند. تصمیم گرفت حضرت اعلی را به خانه خودش ببرد. وقتی به نزدیکی منزلش رسیدند صدای گریه و زاری شنیده شد. عبدالحمید خان با نگرانی پرسید چه خبر است؟ گفتند یگانه پسر ناگهان به مرض وبا مبتلا شده و در حال مرگ است. عبدالحمید خان خیلی ترسید، خودش را به پای حضرت اعلی انداخت و گریه کنان گفت من گناهکار هستم و پشیمانم، همین الان کارم را ترك می‌کنم و اگر هم از کرسنگی بمیرم دیگر از این کارها نخواهم کرد. خواهش

می‌کنم نگذارید پسر من بمیرد. نزدیک صبح شده بود و حضرت اعلی می‌خواستند برای نماز وضو بگیرند، فرمودند قدری از آب وضو ببرد به بچه بنوشاند. عبدالحمید خان این کار را کرد و پسرش خوب شد. عبدالحمید خان همان روز نامه ای به حسین خان نوشت و جریان را شرح داد و گفت به خودت و مردم رحم کن و دست از این کارها بردار و گرنه همه مردم بیچاره خواهند شد. حسین خان در جواب نوشت حضرت اعلی را آزاد کن هر کجا دلشان می‌خواهد بروند. حسین خان عاقبت بیچاره شد. شاه او را از کار برکنار کرد و حسین خان از ترس جانش فراری شد. سالها خودش را پنهان کرد تا بالاخره در تنهائی و بدبختی مرد.

تاریخ بیبل ۱

حسن نیت

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: حسن نیت به جهت اعمال حسنه لازم است. تا نیت خیر که به منزله ریشه و اصل محکم و متین است نباشد شجره عمل بار و برکت و نتیجه حاصل ننماید و ثمرات طیبه نبخشد. اساس اعظم برای حصول نتایج حسنه اعمال اهل عالم، حسن نیت است.

(کلزور تعلیم بهائی)

حضرت اعلی در اصفهان در منزل منوچهر خان معتمدالدوله حاکم اصفهان اقامت داشتند. یک روز که حضرت اعلی در باغ بودند معتمدالدوله عرض کرد خداوند به من ثروت زیادی داده، نمی دانم در چه راهی آن را خرج کنم، فکر کردم اگر اجازه دهید ثروت خودم را در راه امر شما صرف کنم. با اجازه شما به طهران بروم و محمد شاه را که به من خیلی اعتماد دارد تبلیغ کنم. مطمئن هستم که مؤمن خواهد شد. آنوقت او را وادار می کنم حاج میرزا آقاسی (صدر اعظم ایران) را که آدمی فاسد و بی عرضه

است از کار برکنار کند. یکی از خواهرهای شاه را هم برای شما به همسری می‌گیرم. آن وقت حکام و سلاطین را به امر مبارك دعوت می‌کنم و همه را تبلیغ می‌کنم و این گروه زشت رفتاری را که باعث ننگ اسلام هستند از بین می‌برم. حضرت باب فرمودند نیت خوبی کرده‌ای و چون نیت مؤمن از عملش بهتر است خداوند پاداش خوبی به تو خواهد داد اما از عمر من و تو در این دنیا مقدار کمی باقی مانده‌است. من و تو نمی‌توانیم نتیجه این کارهائی را که گفתי ببینیم. خداوند نمی‌خواهد این امر را بوسیله حکام و سلاطین بلند کند. اراده خدا این است که بوسیله آدمهای عادی و بیچارگان و خون شهدا امر خود را بلند سازد. بعد حضرت اعلی فرمودند از زندگی تو سه ماه و نه روز بیشتر باقی نمانده است. معتمدالدوله خیلی خوشحال شد و به قضای الهی راضی گشت و خود را آماده کرد. کارهای ناتمام خود را انجام داد و وصیت نامه خود را هم نوشت. تمام ثروت خود را در وصیت نامه به حضرت باب بخشید.

معتمدالدوله از روزی که خبر وفات خود را شنیده بود پیوسته به حضور حضرت اعلی مشرف می‌شد. يك روز به

حضرت اعلیٰ عرض کرد از نزدیک شدن خاتمه حیات خودم به قدری خوشحال هستم که نمی‌توانم شرح دهم ولی از طرف دیگر بی‌اندازه محزون و غمگینم که پس از وفاتم گرگین خان که آدم دروغگو و ظالمی است شمارا اذیت خواهد کرد. حضرت اعلیٰ فرمودند محزون نباش من خودم را به خدا واگذاشته‌ام و به هرچه خدا بخواهد راضی هستم. خداوند به من قدرتی داده که اگر بخواهم تمام این سنگها را به جواهراتی تبدیل می‌کنم که در دنیا مثل آن پیدا نشود و اگر اراده کنم بدترین دشمنان خود را چنان دوست می‌سازم که در راه محبت من با خوشحالی جان بدهند. ولی من به اراده خودم این سختی‌ها را قبول کرده‌ام تا قضای الهی مجری شود. پس از وفات معتمدالدوله گرگین خان جانشین او به وصیت او اعتنائی نکرد و ثروت منوچهر خان را گرفت.

طایع نبیل

مجازات اعمال

حضرت بهاء الله می فرمایند: اگر نظر به فضل و حکمت‌های اخری نمی بود هر آینه نفوسی که اقل من ذر سبب اذیت و ضرر احبای الهی شده اند به اسفل درك جحیم راجع می گشتند و آنی ارض حمل آن نفوس نمی نمود.

(ماده تسلی جلد هشتم)

در زمان فتحعلیشاه حاج میرزا آقاسی در تبریز معلم اطفال بود. علم زیادی نداشت ولی عمامه بر سر می گذاشت و سعی می کرد خود را عالم نشان دهد. شوخی زیاد می کرد و داستانهای خنده دار خیلی بلد بود و در هر مجلسی همه را به خنده می آورد. داستانهایش که با قیافه مخصوص او توأم بود همه را سرگرم می کرد. با همه اینها همیشه در فقر بود و زندگی سختی داشت. بالاخره تصمیم گرفت به مکه برود شاید زندگی اش تغییری بکند. چون پولی نداشت پیاده به راه افتاد. اتفاقاً عزت نساء خانم دختر فتحعلیشاه هم عازم حج بود و قافله بزرگی او را همراهی

می کرد. شوهر این خانم تازه فوت کرده بود و خانم برای آرامش خاطر به مکه می رفت. در طول راه حاج میرزا آقاسی به این قافله پیوست و گاهگاهی به چادر مستخدمین دعوت می شد تا با مسخرگی و داستانهای خنده آورش باعث کم شدن غم خانم بشود. به این خاطر غذایی به او می دادند و گاهی هم الاغی، دراختیارش می گذاشتند تا چند کیلومتری سواره برود. حاج میرزا آقاسی که آن موقع ملا آقاسی نام داشت همین طور همراه قافله بود تا این که یک روز به شوخی گفت به خانم بگوئید شما جوانید و ناچار شوهر خواهید کرد پس مرا انتخاب کنید که هم پولدارم و هم خوشگل و بهتر از من پیدا نمی شود. عزت نساء خانم که دختر شاه بود از این که آدم بی سرو پانی مثل ملا آقاسی جرات کرده چنین شوخی بیجائی کند خیلی عصبانی شد دستور داد آنقدر ملا آقاسی را زدند که نزدیک بود بمیرد. بعد هم او را بیرون انداختند و قافله خانم به راه خود ادامه داد. ملا آقاسی بدبخت تر از پیش پیاده به راه افتاد تا به مکه رسید. بعد از آن جا به مدینه رفت و خود را به ضریح حضرت محمد رساند. دست به دعا برداشت و گریه و زاری کرد که خدایا مرا کمک کن تا از این بدبختی نجات

پیدا کنم.

ملا آقاسی در بازگشت مدتی در کربلا با صوفیان بود و بعد که به ایران برگشت به تبریز رفت و کارش کم کم بالا گرفت. این زمانی بود که محمد شاه حکومت تبریز را داشت. ملا آقاسی به او نزدیک شده و کم کم مشاور محمد شاه شد. محمد شاه نوه فتحعلیشاه بود و به علت اینکه فتحعلیشاه پسران دیگری هم داشت می ترسید که به سلطنت نرسد. ملا آقاسی که حالا اسمش حاج میرزا آقاسی شده بود دائم محمد شاه را دلداری می داد که تو حتماً شاه خواهی شد. بعد که محمد شاه به سلطنت رسید حاج میرزا آقاسی را وزیر خودش کرد. محمد شاه آدم ساده لوحی بود و به علت اعتقادش به حاج میرزا آقاسی همه کارهای مملکت را به او سپرده بود. حاج میرزا آقاسی بسیار بی لیاقت بود و در نتیجه مملکت را روز بروز خرابتر می کرد. وقتی حاج میرزا آقاسی وزیر شد به تلافی کتکی که از عزت نساء خانم خورده بود از محمد شاه خواست که اجازه دهد خانم را به همسری بگیرد. محمد شاه هم اجازه داد. شب عروسی حاجی از عروس پرسید مرا بیاد می آورید؟ عزت نساء خانم که اصلاً فکر نمی کرد ملا آقاسی

بیچاره چند سال پیش حالا وزیر اعظم شده باشد گفت به نظرم آشنا می‌آئید اما یادم نمی‌آید شما را دیده باشم. بعد حاج میرزا آقاسی تعریف کرد که در راه مکه به دستور خانم کتک خورده‌است. بیچاره عزت نساء خانم دیگر چاره ای نداشت چون محمد شاه او را شوهر داده بود.

حاج میرزا آقاسی آدم بسیار بی‌تربیت و بددهنی بود. هر وقت مردم از بدی اوضاع شکایت می‌کردند، حاجی در جواب آنها فقط فحش می‌داد. حاجی يك گاومیش هم داشت که به اندازه خود حاجی باعث زحمت مردم بود. هیچ آدمی به اندازه این گاومیش آزادی نداشت. این گاومیش از صبح تا شب در کوچه ها و خیابانها گردش می‌کرد و به هر دکانی که می‌رسید خوراکیها را می‌خورد و ظرفها را می‌شکست. شیرینی هم خیلی دوست داشت و به دکان قنادی که می‌رسید مقدار زیادی شیرینی می‌خورد. هیچ کس هم جرأت نداشت که جلوی گاومیش حاج میرزا آقاسی را بگیرد. بیچاره صاحب دکان مجبور بود منتظر بماند تا گاومیش از خوردن خسته‌شده و برود. عاقبت يك روز چند نفر با هم قرار گذاشتند و پنهانی گاومیش حاجی را کشتند و مردم را راحت کردند. هیچ اتفاقی هم نیفتاد

چون نتوانستند قاتلین گاو میش را پیدا کنند.

اظهار امر حضرت اعلی در دوران وزارت حاج میرزا آقاسی بود. خبر دیانت جدید خیلی ژود به همه جا رسید. آخوندها دشمنی را شروع کردند و به اذیت بایبان پرداختند. حاج میرزا آقاسی دیده بود که وقتی محمد شاه جناب وحید را به حضور حضرت اعلی فرستاد، وحید مؤمن شد و دیگر نزد شاه برنگشت. فکر کرد اگر حضرت اعلی توانست وحید را چنین تحت تاثیر قرار دهد پس حتماً محمد شاه را هم تحت تاثیر قرار می دهد و آن وقت حاجی میرزا آقاسی هیچ کاره می شود. برای همین حاج میرزا آقاسی تصمیم گرفت با آخوندها همدست شود و حضرت اعلی را از بین ببرد. اول سعی کرد توسط حسین خان حاکم فارس حضرت اعلی را در شیراز از بین ببرد ولی موفق نشد. دفعه دیگر سعی کرد در اصفهان حضرت اعلی را به قتل برساند ولی آن جا هم موفق نشد چون منوچهر خان حاکم اصفهان خودش به حضرت اعلی مؤمن شد.

بعد از فوت منوچهر خان حاجی سعی کرد حضرت اعلی را به طهران بیاورد و آن جا ایشان را به قتل برساند. در طهران خبر آمدن حضرت باب منتشر شد. همه

درباریان خبر ظهور را شنیده بودند و همه کنجکاو بودند که حضرت اعلی را ملاقات کنند. آخوند های طهران هم سوالات خود را آماده کرده بودند که از حضرت اعلی بپرسند. حتی محمد شاه میخواست حضرت اعلی را ملاقات کند چون سالها بود مریض بود و امیدوار بود که حضرت اعلی بتوانند او را درمان کنند. حاج میرزا آقاسی که متوجه شد همه علاقه به دیدن حضرت اعلی دارند خیلی ترسید. از همه بیشتر از این نگران بود که شاه از حضرت اعلی خوشش بیاید. بنابراین شاه را ترسانید و ترتیبی داد که حضرت اعلی را به جای طهران به زندان ماکو ببرند. در آن جا مردم ماکو به حضرت اعلی علاقمند شدند، حاج میرزا آقاسی ناچار شد ایشان را به چهریق بفرستد. حاج میرزا آقاسی خیلی سعی کرد باعث قتل حضرت اعلی شود اما خواست خدا نبود که آن موقع شهید شوند. حضرت اعلی از زندان چهریق توقیمی برای حاج میرزا آقاسی فرستادند و به او خبر دادند که به خاطر بدجنسی و کار های خطایش بزودی بیچاره خواهد شد.

چند ماهی گذشت، محمد شاه مرد و حاجی میرزا آقاسی از ترس دشمنانش مجبور شد فرار کند. حاج میرزا

آقاسی در سیزده سالی که وزیر بود همه را با خود دشمن کرده بود. بعد از فرارش ۱۴۲۸ قطعه زمین و باغ را که به زور از مردم گرفته بود، پس گرفتند و حاجی حتی غذای یکروز خود را هم نداشت. بالاخره با بدبختی به کربلا فرار کرد و در آنجا به گدائی افتاد. مدتی بعد در بیچارگی و بدبختی مرد.

World Order: Quarterly Magazine, Spring 1971

(مقالات تاریخی خریدون آدمیت کواکب الدرره جلد اول)

قدرت الهی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: مظاهر مقدسه الهیه مصدر معجزاتند و مظهر آثار عجیبه. هر امر مشکلی و غیر ممکنی از برای آنان ممکن و جایز است زیرا به قوتی خارق العاده از ایشان خارق العاده صدور یابد و به قدرتی ماوراء طبیعت تاثیر در عالم طبیعت نمایند. از کَلشان امور عجیبه صادر شده .

(معارف)

بدستور محمد شاه حضرت اعلی را از اصفهان به طرف طهران حرکت دادند. وقتی حضرت اعلی به نزدیکی طهران رسید حاج میرزا آقاسی ترسید که محمد شاه به حضرت اعلی مؤمن شود برای همین نگذاشت حضرت اعلی به طهران بیایند بلکه ایشان را به تبریز فرستاد. رئیس سربازانی که حضرت اعلی را همراهی می کردند شخصی به نام محمد بیگ بود. محمد بیگ در تمام مدت سفر با احترام با حضرت اعلی رفتار می کرد و عاقبت هم ایمان آورد. بعدها پسر

محمد بیگ هم به حضرت بهاء الله ایمان آورد. محمد بیگ در طول راه قدرت و عظمت حضرت اعلی را بارها به چشم دید. محمد بیگ خودش تعریف کرده است که وقتی به طرف میلان (نزدیک تبریز) می رفتیم عده زیادی از مردم برای دیدن حضرت اعلی آمده بودند ولی سربازان من اجازه نمی دادند مردم نزدیک بیایند. از میان جمعیت پیرزنی که پسر کوچکی همراهش بود خود را به حضرت اعلی رساند. سربازان می خواستند پیرزن را برگردانند ولی حضرت اعلی فرمودند بگذارید بیاید. پیرزن پسر کوچک را که کچل بود و زخمهای سرش تا روی گردن رسیده بود نشان داد و خواهش کرد حضرت اعلی او را درمان کنند. حضرت اعلی بچه را صدا کردند و دستمالی روی سرش انداختند و چند کلمه زیر لب فرمودند. سر بچه کاملاً خوب شد بطوری که اصلاً اثری هم از کچلی دیده نمی شد.

فردای آنروز وقتی از میلان به طرف تبریز حرکت می کردیم ناگهان حضرت اعلی اسب خود را به سرعت به حرکت آورده و از قافله دور شدند. من و سربازانم از سرعت اسب ایشان در تعجب بودیم. آن اسب کندروترین اسب قافله بود! ما همه به سرعت به دنبال ایشان تاختیم ولی

هر چه سعی کردیم به ایشان نرسیدیم. سربازان همه ترسیده بودند که حضرت اعلی ممکن است فرار کنند. بعد حضرت اعلی یکمرتبه ایستادند. بعد از مدتی که ما رسیدیم با خنده فرمودند اگر می‌خواستم فرار کنم شما ها نمی‌توانستید کاری بکنید! من بارها به چشم خود دیدم که ایشان نیروی مخصوصی دارند که آدمهای عادی ندارند. مثلاً ما همه سرباز بودیم و به اسب سواری عادت داشتیم ولی در طول این سفر گاهی آنقدر خسته می‌شدیم که به زحمت می‌توانستیم خود را روی زین اسب نگاه داریم. ولی حضرت اعلی هیچ وقت خستگی نشان ندادند، برعکس از هنگامی که سوار اسب می‌شدند تا هنگامی که پیاده می‌شدند حتی خود را جابجا هم نمی‌کردند.

انصاف

حضرت بهاء الله می فرمایند: انسان اگر به حبل انصاف متمسک شود از هیچ امری محتجب نمی ماند.

(کلزله تعالیم بهائی)

زمانی که حضرت اعلی در قلعه چهریق زندانی بودند روزی فرمودند که مقداری عسل برایشان خریداری شود. وقتی عسل خریداری شد و آوردند حضرت اعلی از قیمت آن سؤال فرمودند. وقتی قیمت را شنیدند فرمودند این قیمت برای این عسل زیاد است چون عسل بهتر با قیمت کمتر بدست می آید. بعد فرمودند من خودم قبل از این تاجر بوده ام و شما باید در جمیع امور و خرید و فروش با انصاف باشید، مردم را گول نزنید و مواظب باشید کسی هم شما را گول نزند. این روش الهی است. حضرت اعلی هیچگاه راضی نمی شدند کسی، حتی اگر ضعیف ترین فرد عالم باشد مورد کوچکترین بی انصافی قرار گیرد. بعد فرمودند این عسل را به صاحبش برگردانید و عسل بهتری

که قیمت آن ارزانتر باشد بخرید.

تاریخ میل ۱

تقلیب قلوب

حضرت بهاءالله می فرمایند: سلطان قدم بنفسه
لنفسه مستغنی از کل بوده نه از حب ممکنات
نفعی به او راجع و نه از ضررشان ضرری به او واقع
کل از امکانه ترابیه ظاهر و به او راجع خواهند
شد ...

(عائده آسانی جلد هفتم)

زمانی که حضرت باب در قلعه ماکو زندانی بودند فقط
دو نفر اجازه داشتند نزد ایشان باشند، یکی سیدحسین
که کاتب ایشان بود و دیگری برادرش سید حسن. چون
کسی اجازه ورود به قلعه را نداشت. احبانی که از نقاط
مختلف کشور برای زیارت حضرت باب به آن شهر
می آمدند مجبور بودند در نقاط مختلف شهر و یا مسجد
زندگی کنند. همه امیدوار بودند سختگیریهای علیخان
ماکونی که به دستور دولت زندانبان حضرت باب بود کمتر
شود تا آنها بتوانند حضرت باب را زیارت کنند. ولی
علیخان آدم بسیار خشنی بود و کسی جرأت نداشت نزد

او برود و اجازه زیارت بخواهد. روزی جناب انیس (محمدعلی زنوزی) وارد شهر شد و با اینکه خیلی مایل به زیارت حضرت باب بود به خاطر سختگیری علیخان مجبور شد در مسجدی اقامت کند. هر روز که سید حسن برای خرید به بازار می‌رفت جناب انیس نامه‌های خود را به او می‌داد تا نزد حضرت باب برده و جواب بیاورد. روزی حضرت باب به سید حسن فرمودند به جناب انیس بگو که من کاری خواهم کرد که علیخان خودش به مسجد بیاید و تو را نزد من بیاورد. سید حسن از شنیدن این حرف خیلی تعجب کرد، چطور ممکن بود علیخان با این همه خشونت و سختگیری تغییر رفتار داده و حتی خودش جناب انیس را نزد حضرت باب بیاورد! روز بعد هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که صدای درب قلعه بلند شد. ما تعجب کردیم که چه کسی جرأت کرده صبح زود در بزند، چون کسی اجازه ورود به قلعه را نداشت. در این وقت صدای خود علیخان که با مأمورین صحبت می‌کرد به گوش رسید. بعد یکی از مأمورین آمد و گفت علیخان اجازه حضور می‌خواهد. حضرت اعلی اجازه فرمودند. وقتی سید

حسن به اتاق دیگر رفت تا علیخان را بیاورد، دید علیخان مانند يك كودك در حال گریه کردن است و دیگر اثری از غرور و خودپسندی او باقی نمانده. علیخان با دیدن او فوراً سلام کرد و گفت مرا هر چه زودتر به حضور حضرت اعلی ببر. وقتی علیخان به حضور رسید با احترام تعظیم کرد. حضرت اعلی خیلی به علیخان مهربانی فرمودند. علیخان خود را روی پای حضرت اعلی انداخته و گفت شما را به خدا قسم می‌دهم که مرا از این وحشت و پریشانی نجات دهید. چیزی دیده ام که نمی‌توانم باور کنم. امروز صبح زود با اسب بیرون رفتم، نزدیک دروازه شهر که رسیدم دیدم شما در کنار رود آب ایستاده و نماز می‌خوانید. وقتی دقت کردم دیدم خود شما هستید، همانطور ایستادم و نگاه کردم تا نماز شما تمام شد. بعد که خواستم به شما نزدیک شوم و بگویم به چه اجازه ای از قلعه خارج شده‌اید ناگهان ترس عجیبی مرا فرا گرفت و جرأت نکردم به شما نزدیک شوم. ناچار برگشتم تا مامورینی را که به شما اجازه خروج داده اند مجازات کنم. دیدم تمام درها قفل است و مامورین هم گفتند شما در اتاق خود

هستید و هیچکس از قلعه خارج نشده است. نمی دانم آنچه دیده ام در خواب بوده یا در بیداری و خیلی نگرانم، لطفاً مرا از این حالت پریشانی نجات دهید. حضرت اعلی فرمودند آنچه دیده ای درست و کاملاً در بیداری بوده است. چون تو سختگیری و دشمنی می کردی خداوند خواست حقیقت بر تو روشن شود و به مقام من پی ببری. این بیانات سبب آرامش قلب علیخان شد و رفتارش بکلی تغییر کرد. علیخان تصمیم گرفت برای جبران اشتباهاتش به احباء مهربانی کند و همان جا گفت، قربان شخص فقیری مدتهاست در مسجد شهر منتظر اجازه ملاقات شماست، اگر اجازه دهید من خودم می روم و او را نزد شما می آورم. حضرت اعلی هم اجازه فرمودند. علیخان فوراً رفت و جناب انیس را با خود نزد حضرت اعلی آورد. بعد از آن هم کوشید که رضایت حضرت اعلی را در همه امور جلب کند فقط شبها درب قلعه را می بستند ولی روزها درب قلعه به روی همه احباء باز بود و همگی به راحتی به زیارت حضرت اعلی می رفتند. حاج میرزا آقاسی که دید رفتار علیخان عوض شده و حضرت اعلی هم هر روز

محبوبتر می‌شوند خیلی ناراحت شد و بعد از مدت کوتاهی
دستور داد ایشان را به زندان دیگری در قلعه چهریق
بفرستند.

تاریخ نیل ۱

امتحان

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: چون شدائد امتحان به میان آید نفوس منقطع گردند و منجذب به حق و متوجه الی الله و متخلق به اوصاف رحمانی و مستمد از فیوضات آسمانی شوند.

(گلزار تعلیم بهائی)

حضرت اعلی سه ماه در زندان چهریق بودند که ایشان را برای بار دوم به تبریز آوردند. برای رفتن از چهریق به تبریز باید از شهر خوی می گذشتند اما چون در خوی تعداد بابیان زیاد بود، دولت ترسید که بابیان بخواهند حضرت اعلی را نجات دهند، برای همین از راه ارومیه (رضائیه) ایشان را آوردند.

ملك قاسم میرزا حاکم ارومیه که تعریف حضرت اعلی را شنیده بود خیلی احترام گذاشت و منزل مناسبی به ایشان داد. يك روز که حضرت اعلی می خواستند به حمام عمومی بروند، ملك قاسم میرزا تصمیم گرفت ایشان را امتحان کند.

این حاکم اسبی داشت بسیار سرکش که هیچ کس نتوانسته بود بر آن سوار شود، دستور داد تا آن اسب را برای حضرت اعلی بیاورند. مردم ارومیه که این اسب سرکش را می‌شناختند، متوجه نقشه ملك قاسم میرزا شدند. عده زیادی از مردم برای تماشا آمدند. یکی از خدمتکاران حاکم پنهانی به حضرت اعلی خبر داد که حاکم چه نقشه‌ای دارد. حضرت اعلی فرمودند خیالت راحت باشد. اسب را آوردند، حضرت اعلی دستی به سر و گوش اسب کشیدند و بعد سوار شدند. اسب در کمال آرامی به راه افتاد و تا حمام بدون کوچکترین ناراحتی رفت. بعد از حمام حضرت اعلی دوباره سوار همان اسب شدند و اسب هم در کمال آرامی به راه افتاد. مردم با دیدن این واقعه هجوم آوردند و آب حمام را تا قطره آخر بردند. ملك قاسم میرزا از این که حضرت اعلی را امتحان کرده بود خیلی خجالت کشید و هنگام بازگشت در تمام راه دهنه اسب حضرت اعلی را گرفته بود و پیاده در حضور ایشان می‌رفت. (تاریخ نبیل)

شجاعت

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: از جمله مسائل خطیره که فی الحقیقه از خوارق عادات محسوب و از خصائص این دور مقدس شمرده می شود آنست که چون نساء در ظل کلمة الله مستظل و به صفوف مؤمنین و مروّجین امرالله ملحق گشتند شجاعت و بسالت بیشتری نسبت به رجال از خود به منصفه ظهور رساندند.

(کلزور صمیم بهائی)

وقتی بابیان در زنجان مورد حمله دشمنان قرار گرفتند همگی به قلعه علی مردان خان رفتند و با مرتب کردن قلعه آن را برای دفاع از خود آماده نمودند. دشمنان مردم متعصبی بودند که به حرف ملاها و مجتهدین خیال کشتن اصحاب را داشتند. رهبری اصحاب با جناب حجت زنجان بود. جناب حجت قبلاً اول مجتهد زنجان بود، اما بعد از ایمان به حضرت اعلی ملاها و مجتهدین قصد کشتن او و

سایر اصحاب را کردند. دولت هم سرباز و توپ و تفنگ برای کشتن اصحاب فرستاد و اصحاب مجبور به دفاع از خود شدند. بایبان هیچ کدام تجربه جنگ و شمشیرزنی نداشتند، تنها نیروی ایمانشان بود که به آنها قدرت مبارزه می داد. آنها می دانستند که در راه حق جانشان را می دهند. و برای همین بسیار شجاعانه از خود دفاع می کردند. هر چند در قلعه غیر از مردها، زنهای و بچه های اصحاب هم بودند اما جنگیدن کار مردها بود و زنهای و بچه ها در کارهای دیگر کمک می کردند.

در میان اصحاب زنی بود به نام زینب. زینب از این که می دید برادران دینی او مورد حمله قرار گرفته اند و او نمی تواند کمکی بکند خیلی ناراحت بود. یک روز کلاهی بر سر گذاشت و لباس مردانه پوشید و شمشیری برداشته به کمک مردان رفت. هیچ کس نمی دانست که زینب زن است. دشمنان از او خیلی می ترسیدند چون هردفعه که به قلعه حمله می کردند زینب اولین کسی بود که از دروازه قلعه بیرون می آمد و خیلی شجاعانه می جنگید. زینب به هر سنگری حمله می کرد سربازان فرار می کردند و سنگر را

خالی می گذاشتند. یک روز جناب حجّت که از برج قلعه به میدان جنگ نگاه می کرد دید که سربازها در حال فرار هستند و یک نفر آنها را دنبال می کند. جناب حجت او را شناخت و به اصحاب گفت بگویید برگردد. زینب پیش جناب حجّت آمد. جناب حجت پرسید چرا لباس مردانه پوشیده ای؟ زینب جواب داد می خواستم به برادران دینی خود کمک کنم، فکر کردم اگر از شما بپرسم به خاطر این که زن هستم اجازه ندهید، برای همین لباس مردانه پوشیدم. جناب حجت شجاعت او را تحسین کرد و به او لقب "رستم علی" داد و گفت هر چند تو دختر جوان و کم تجربه ای هستی ولی در شجاعت و قوت قلب در میان مردها هم مثل تو کم پیدا می شود. اجازه داری به اصحاب کمک کنی فقط یادت باشد ما فقط از خودمان دفاع می کنیم. وقتی دشمنان فرار کردند دیگر کاری به آنها نداشته باش. رستم علی پنج ماه در لباس مردانه به اصحاب کمک کرد. حتی موقع خواب شمشیرش را از خود دور نمی کرد. بقیه اصحاب هرکدام محل مخصوصی داشتند که بایستی از آن دفاع می کردند ولی رستم علی آزاد بود،

مراقب بود که دشمن به کجا حمله می‌کند فوراً به کمک اصحاب آنجا می‌رفت. کم‌کم دشمنان متوجه شدند که رستم علی زن است. خیلی بخلالت کشیدند که از جلوی يك زن فرار کرده‌اند تصمیم گرفتند بعد از آن فرار نکنند. باز در حمله بعدی تا زینب فریاد زنان از دروازه قلعه بیرون آمد همه فرار کردند. يك روز که جنگ خیلی شدید شده بود رستم علی پیش جناب حجت آمد و گفت اصحاب احتیاج به کمک دارند و من هم می‌دانم که دیگر از عمرم چیزی باقی نمانده است، می‌روم شاید به شهادت برسم. اگر خطایی از من سر زده مرا ببخشید و برایم دعا کنید. بعد مثل همیشه درکمال شجاعت به سنگرهای دشمن حمله کرد، سه سنگر را خراب کرد و سربازان آنها فراری شدند، به سنگر چهارم که رسید او را گلوله باران کردند و شهید شد.

اخلاق و رفتار زینب بقدری خوب بود که حتی دشمنان از او تعریف می‌کردند. کسانی که او را می‌شناختند می‌دانستند که ایمان به حضرت اعلی از او يك انسان کامل ساخته است. بعد از شهادتش بیست نفر از زنهایی که او را می‌شناختند ایمان آوردند.

(تاریخ نبیل)

مقام مؤمن

حضرت بهاء الله می فرمایند: قسم به حزن جمال ذوالجلال که از برای مقبل مقامی مقدر شده که اگر اقل من سم ابره از آن مقام بر اهل ارض ظاهر شود جمیع از شوق هلاک شوند. اینست که در حیات ظاهری مقامات مؤمنین از خود مؤمنین مستور شده.

(سجده الواح)

وقتی حضرت اعلیٰ در قلعه چهریق زندانی بودند يك درویش هندی به زیارت ایشان آمد و بلافاصله پس از رسیدن به حضور حضرت اعلیٰ ایمان آورد. شعله ایمان آتشی در قلبش برافروخت که دیگر قرار نداشت و با حرارت مشغول تبلیغ شد. حضرت اعلیٰ به او لقب "قهرالله" دادند. این درویش بقدری عالم و دانا و روحانی بود که مردم خود او را صاحب دین جدیدی می دانستند ولی خودش همیشه می گفت من از بندگان حضرت اعلیٰ هستم.

درویش قهرالله تعریف می‌کرد که زمان اقامت در هند شبی در عالم رؤیا حضرت اعلیٰ را زیارت کردم که خطاب به من فرمودند این طلا و جواهرات را از خود دور کن و به قلعهٔ چهریق که در آذربایجان است برای ملاقات من بیا تا به محبوب خود برسی. من هم هر چه داشتم گذاشتم و به هر ترتیبی بود خود را به چهریق رساندم و به مقصود خود نائل شدم.

نفوذ حضرت اعلیٰ و محبت روز افزون مردم نسبت به ایشان و از طرفی تبلیغ مردم توسط افرادی از قبیل درویش قهرالله باعث شور و هیجان زیادی در آن نواحی شد. شاه که از نفوذ روز افزون حضرت اعلیٰ و ایمان مردم به شدت نگران شده بود دستور داد حضرت اعلیٰ را به تبریز منتقل نمایند. قبل از رسیدن دستور شاه، حضرت اعلیٰ درویش قهرالله را احضار فرمودند و به او دستور دادند از همان راهی که آمده بود به هند مراجعت کند. درویش قهرالله فوراً آمادهٔ سفر شد. بسیاری از دوستان می‌خواستند، همراه او بروند ولی او قبول نمی‌کرد و می‌گفت شما طاقت مشکلات را ندارید. هر چه سعی کردند

به او پول سفر و حتی يك لباس بدهند قبول نکرد و به
تنهائی با يك عصا رفت.

تاریخ نبیل ۱

اطاعت و شهادت

حضرت بهاء الله می فرمایند: ای ذبیح نفس
ظلم محدث ظهور سطوت و قهر بوده اگر به بصر
حقیقی ملاحظه نمائید، جمیع ناس مستحق
عذابند چه که به ظلم مشغولند الا من شاء ربك.
معذلك باسمه الرحمن الرحيم ناظر و دوست
نداشته و ندارد احدی بر نفسی تعرض نماید.
ظالمان را به خدا واگذارند و در شدائد صابر
باشند. اینست حق و شان حق و ما بعد الحق الا
الضلال

(سرخلاق جلد سوم)

محمد علی زنوزی در تبریز خبر ظهور حضرت اعلی را
شنیده و ایمان آورده بود، ولی خانواده اش متعصب و

دشمن بایبان بودند. محمد علی خیلی مشتاق بود به زیارت حضرت اعلی برود ولی پدر خوانده اش او را در اتاقی حبس کرده و در راه قفل کرده بود. محمد علی دائم گریه می کرد و از پدرش خواهش می کرد اجازه بدهد به زیارت حضرت اعلی برود اما پدرش قبول نمی کرد. يك شب محمد علی خیلی ناراحت بود، گریه زیادی کرد و در قلبش دعا کرد که ای حضرت اعلی تو می دانی من چقدر آرزوی زیارت تو را دارم و می بینی چطور زندانی شده ام، مرا به آرزویم برسان و کاری بکن به حضورت برس. در همین حالت بود که از خستگی و ناراحتی از حال رفت. ناگهان صدای حضرت اعلی را شنید که به او فرمودند بلندشو، وقتی بلند شد حضرت اعلی را در اتاق مقابل خودش دید. حضرت اعلی فرمودند خوشحال باش، بزودی وقت آن می رسد که در این شهر مرا در مقابل چشم هزاران نفر تیر باران کنند و تو در شهادت شریک من خواهی بود. مطمئن باش آنچه گفتم اتفاق خواهد افتاد. از آن به بعد محمد علی دیگر غصه ای نداشت، همیشه خوشحال بود چون می دانست به آرزویش خواهد رسید.

دو سال از این واقعه گذشت. محمد شاه با درد و بیماری وفات کرد و حاج میرزا آقاسی هم فراری شد و عاقبت در کربلا در بدبختی و گدانی مرد. ناصرالدین شاه به سلطنت رسیده و میرزا تقی خان وزیر شده بود. شاه جدید و وزیر او از نفوذ حضرت اعلی روی مردم خیلی می ترسیدند. در همه جای مملکت روز بروز بر تعداد بایبان اضافه می شد و مجتهدین هم بیشتر و سخت تر دشمنی می کردند. ناصرالدین شاه و میرزا تقی خان تصمیم به قتل حضرت اعلی گرفتند که شاید دیانت بایی از بین برود.

حضرت اعلی را از زندان چهریق به تبریز آوردند و در خانه ای زندانی کردند. فردای آن روز از مجتهدین تبریز فتوای قتل گرفتند و قرار شد حضرت اعلی را در میدان سربازخانه تیرباران کنند.

روز بعد حضرت باب و همراهان ایشان را به سربازخانه بردند. در بین راه محمد علی زنوزی خودش را به حضرت اعلی رسانده و به پای ایشان افتاد و خواهش کرد او را هم با خود ببرند. حضرت اعلی او را بلند کرده و فرمودند خوشحال باش، تو با من خواهی بود. محمد علی

که همان حرف دو سال پیش را از حضرت اعلی می شنید خوشحال همراه ایشان به سربازخانه رفت. آن شب حضرت اعلی فرمودند فردا مرا تیرباران خواهند کرد، چه بهتر که به دست یکی از شما کشته شوم. همه ساکت شدند، هیچکس فکرش را هم نمی کرد که بتواند حضرت اعلی را بکشد. در این بین محمد علی بلند شد و تعظیم کرده گفت من حاضرم، وظیفه من اطاعت از شماست، هرچه بفرمائید اطاعت می کنم حتی اگر کشتن شما باشد! بعد حضرت اعلی به همراهان فرمودند این جوان فردا بامن خواهد بود و به او لقب انیس دادند.

رئیس سربازانی که قرار بود حضرت اعلی را تیرباران کنند يك نفر مسیحی به نام سامخان بود. سامخان به حضور حضرت اعلی آمد و عرض کرد من مسیحی هستم و با شما هیچ دشمنی ندارم، اگر شما بر حق هستید کاری کنید من مسؤل کشتن شما نباشم. حضرت اعلی فرمودند، تو وظیفه ات را انجام بده، اگر راست گفته باشی خداوند کاری می کند که تو مسؤل قتل من نباشی.

صبح فراشباشی آمد تا حضرت اعلی را ببرد. ایشان

فرمودند صحبت‌های من هنوز تمام نشده است. فراشباشی گفت حالا وقت صحبت نیست باید برویم. حضرت اعلی فرمودند تا کار من تمام نشود اگر همه دنیا هم جمع شوند نمی‌توانند کمترین آزاری به من برسانند. بعد با فراشباشی به راه افتادند. محمدعلی هم با اصرار خواهش کرد اجازه بدهند او هم با حضرت اعلی شهید شود .

حضرت اعلی و محمدعلی را با طنابی از ستون سربازخانه آویزان کردند. ۷۵۰ نفر سرباز در سه صف ایستادند و به دستور سامخان شلیک کردند. تفنگ‌های آن زمان موقع شلیک خیلی دود می‌کرد. وقتی آن همه سرباز شلیک کردند دود تمام سربازخانه را گرفت و هیچ کس نمی‌توانست چیزی ببیند. بعد از چند دقیقه که دودها کم‌کم کنار رفت سربازان و چند هزار نفر مردمی که روی پشت بام‌های اطراف سربازخانه جمع بودند دیدند محمدعلی زنوزی سالم و سرحال زیر ستون ایستاده و حضرت اعلی هم نیستند. یک گلوله به طناب خورده و آنرا پاره کرده بود. حضرت اعلی و محمد علی سالم به زمین آمده بودند. مردم همه فریاد زدند باب غیب شد! فراشباشی و مأمورین این

طرف و آن طرف می‌دویدند تا عاقبت حضرت اعلی را در همان اتاقی که قبلاً بودند پیدا کردند. حضرت اعلی به فراشباشی فرمودند حالا صحبت‌های من تمام شد و می‌توانید کار خود را انجام دهید. فراشباشی از همان جا به خانه خود رفت و دیگر هم سر کار خودش برنگشت! سام خان رئیس سربازان هم گفت من کارم را انجام دادم و برای دفعه دوم حاضر نیستم ایشان را تیرباران کنم و سربازانش را از سربازخانه برد.

بعد از رفتن سامخان يك نفر دیگر به نام آقاجان بيك خمسه با خوشحالی گفت من این کار را انجام می‌دهم. برای دفعه دوم حضرت اعلی و محمدعلی زنوزی را با طناب از ستون آویزان کردند. محمدعلی گفت مرا طوری ببندید که سرم روی سینه حضرت اعلی قرار گیرد.

بعد آقاجان بيك دستور شليك داد. این مرتبه گلوله‌ها بدن حضرت اعلی و محمدعلی را کاملاً متلاشی کرده بودند ولی هیچ گلوله‌ای به صورت حضرت اعلی نخورده بود. حدود ظهر بود که حضرت اعلی را تیرباران کردند. همان موقع ناکهان طوفان شد و ابرهای سیاه روز را مثل شب تاریک

کردند. مردم حتی نمی‌توانستند خانه‌هایشان را پیدا کنند.
این تاریکی و طوفان تا شب طول کشید.

بعد جسد حضرت اعلی و محمدعلی زنوزی را به
خندق بیرون شهر بردند و آن جا انداختند. شب بعد
بابیان بهر طریقی بود جسد حضرت اعلی را برداشتند و
پنهان کردند. مدت پنجاه سال جسد حضرت اعلی را در
جاهای مختلف پنهان کردند تا عاقبت در زمان حضرت
عبدالبهاء به حیفا بردند و در مقام اعلی به خاک سپردند.
اما کسانی که مسئول شهادت حضرت اعلی بودند همه
به مجازات رسیدند.

میرزا تقی خان امیر کبیر یکسال و نیم بعد به دستور
ناصرالدین شاه کشته شد. میرزا تقی خان هنگام مرگ گفت
من به وطنم خدمت کردم، این مجازات دشمنی من با حق
است که اینطور کشته شوم. به دستور شاه رگهای دست او
را بریدند تا کم کم در اثر خونریزی مرد.

آقاخان بیک خمسہ رئیس سربازان چند سال بعد در
خرمشهر هدف گلوله توپ قرار گرفت و کشته شد. از
سربازانی که به حضرت اعلی تیراندازی کرده بودند ۲۵۰

نفرشان همان سال وقتی زیر يك ديوار نشسته بودند، ديوار روی سرشان خراب شد و همگی مردند. ۵۰۰ نفر بقیه آنها سال بعد به جرم شورش همگی تیرباران شدند بعد هم بدنهای آنان را با شمشیر پاره پاره کردند. مردم می گفتند عجیب است که اینها همان سربازانی هستند که حضرت باب را تیرباران کرده بودند. مجتهدین از این حرفها خیلی ترسیدند و مردم را تهدید کردند که اگر کسی از این حرفها بزند خودش را می کشیم. مردم هم از ترس ساکت شدند.

Balyuzi, The Báb

سلطان رسل حضرت رب اعلی ، رحیق مغموم ، تاریخ نبیل

شهامت

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: چون بتاریخ نظر کنیم بینیم چقدر از مشاهیر، زن بوده‌اند چه در عالم ادیان چه در عالم سیاسی. در دین موسی زنی سبب نجات و فتوحات بنی اسرائیل شد در عالم مسیحی مریم مجدلیه سبب ثبوت حواریون گردید، جمیع حواریان بعد از مسیح مضطرب شدند لکن مریم مجدلیه مانند شیر مستقیم ماند. در زمان محمد دو زن بودند که اعلم از سایر نساء بودند و مروج شریعت اسلام گشتند پس معلوم شد زنان نیز مشاهیری دارند... در این امر بهائی نیز قره العین بود. در نهایت فصاحت و بلاغت ابیات و آثار قلم او موجود است جمیع فصحای شرق او را توصیف

نمودند، چنان سطوتی داشت که در مباحثه با علماء همیشه غالب بود جرأت مباحثه با او نداشتند.

(۱ پیام ملکت)

ملاً صالح سه زن داشت ولی از میان آنها شمسی عزیزترین بود. دوازده سال از ازدواجشان گذشته بود که شمسی مریض شد. بقدری ضعیف و شکسته شده بود که شوهرش به سختی می توانست او را بشناسد. در آن روزها در ایران مردم به داشتن پسر افتخار می کردند و اگر زنی دختری به دنیا می آورد مورد سرزنش قرار می گرفت اما ملاً صالح که شمسی را آنطور شکسته می دید در دل آرزو داشت که روزی شمسی دختری به دنیا آورد که یادگار زیبایی از دست رفته جوانی او باشد.

سال ۱۸۱۷ يك صبح زمستان شمسی دختری به دنیا آورد. ملاً صالح با خوشحالی برای دیدن او رفت ولی وقتی چشمش به صورت نوزاد که کنار شمسی خوابیده بود افتاد لبخند از لبهایش محو شد. آنچه او می دید يك چهره كوچك بی رنگ بود که خیلی با صورت زیبای شمسی تفاوت داشت. برای آرزویی که کرده بود خود را سرزنش کرد و

بدون گفتن کلمه‌ای بیرون رفت بعد از آن نیز از نگاه کردن به نوزاد خودداری می‌کرد. يك سال گذشت يك روز ملاً صالح به اطاق شمسی رفت ولی او را در آن جا نیافت. گوشه اطاق چشمش به دختر كوچك افتاد كه در پارچه آبی رنگ قشنگی پیچیده شده بود و چشمانش را به صورت ملاً صالح دوخته بود. ملاً صالح به او خیره شد لبخندی روی لبهای كوچك دخترك نشست. لبخندی كه سالها قبل ملاً صالح در صورت زیبای زنش دیده بود این بار از اطاق بیرون نرفت. بی اختیار خم شد دخترش را بوسید. ملاً صالح اسم او را سلمه گذاشت ولی سالها بعد شخص بزرگواری او را "طاهره" نامید و از آن به بعد همه او را به این اسم می خواندند. طاهره یعنی " پاك " .

در پنج سالگی طاهره نقاشی و گلدوزی می‌کرد و قصه های دختر شاه پریان را می دانست و مناجاتهای عربی می‌خواند. تنها به کتابخانه پدرش می‌رفت و به صفحات کتابها خیره می‌شد. يك روز كه تنها به کتابخانه رفته بود ناگهان پدرش وارد شد. طاهره كتاب قرآن را از قفسه بیرون كشید و آن را باز كرد.

" می خواهید برایتان بخوانم پدر؟ "

و همانطور که کتاب جلویش باز بود و در حالی که سرش را به تقلید از قرآن خواندن پدرش تکان می‌داد قصه پادشاه پریان را خواند. ملاً صالح سرش را تکان داد: " نه نه این اشتباه است قرآن کتاب مقدسی است وقتی بزرگتر شدی می‌توانی آن را یاد بگیری " طاهره گفت: " من همین الان هم بزرگترم".

يك شب مهتاب طاهره كوچك در باغ منزل بازی می‌کرد ناگهان ایستاد صدایی شنید احساس می‌کرد باغ با همیشه فرق دارد چیز تازه‌ای آنجا بود. چشمانش را بست مثل این که کسی در باغ مناجات می‌خواند. وقتی صدا کم‌کم محو شد طاهره به اطاقش برگشت. چند سالی گذشت، وقتی طاهره ده ساله شد مادرش يك چادر بلند سیاه با يك روبند سفید خرید و گفت " از این به بعد غیر از اعضای خانواده هیچ کس نباید صورتت را ببیند. از آن موقع به بعد پشت پرده‌ای در کتابخانه پدرش می‌نشست و به صحبت‌های پدر با شاگردانش گوش می‌داد. سیزده ساله بود که قرآن را از حفظ می‌دانست و خیلی کتابهای دیگر را هم خوانده بود، بعضی وقتها هم شعر می‌نوشت.

مادر و پدرش به او نگفته بودند که برایش شوهری
انتخاب کرده اند. فقط مادرش به او گفته بود " از حالا به
بعد از محمد رویگیر". محمد پسر عموی طاهره بود. بعد
از آن دیگر خبری از بازی در باغ نبود.

يك روز طاهره عمویش را دید که از همیشه
عصبانی تر بود و شخصی به اسم شیخ احمد را نفرین
می کرد. طاهره از محمد پسر عمویش پرسید " شیخ احمد
کیست؟" محمد گفت: شیخ احمد يك عالم مذهبی بود که
عقاید جدیدی داشت. چند کتاب هم نوشته است. يك
مرتبه به قزوین آمد و با پدرم راجع به قیامت صحبت کرد.
شیخ احمد می گفت منظور از قیامت بلند شدن مردگان از
قبر نیست بلکه بیدار شدن روح انسانهاست. پدرم به شیخ
گفت که این عقیده باطلی است و او با این حرفها مردم را
گمراه می کند و او را کافر خواند.

يك روز به طاهره گفتند که قرار است با محمد، پسر
عمویش ازدواج کند.

طاهره وقتی شنید که شوهر آینده اش کیست خشکش
زد. همه دختران باید ازدواج می کردند این قانون زندگی
بود مثل تولد و مرگ. خانه جدیدش آن طرف خیابان بود.

سالهای اول ازدواجش با محمد در آرامش گذشت در این چند سال صاحب دو پسر شد و تمام زندگی اش را وقف بچه هایش کرد. وظایف خانوادگی جای تحصیلاتش را گرفت.

روزی به شوهرش پیشنهاد کرد که در تهیه موعظه هایش به او کمک کند. محمد فوراً پیشنهادش را رد کرد و يك مثل قدیم را برای او گفت " با زنتان مشورت کنید و برخلاف هر چه که او می گوید عمل کنید". طاهره مثل همیشه چیزی نگفت و برای مدتی خانه ساکت بود.

يك شب که محمد دید طاهره خوشحال است فکر کرد به خاطر گردن بند الماس تازه ای است که برایش خریده است. نتوانست بفهمد خوشحالی او به خاطر شعری بود که تازه گفته بود. با محبت گفت تو واقعاً زن و مادر خوبی هستی. من می ترسیدم که دوباره بخواهی سر کتابهای من بروی و چشمهای زیبایت را با خواندن آنها خراب کنی. آن شب طاهره نتوانست بخوابد. صبح زود به خانه پدرش رفت و برای اولین بار همه چیز را به او گفت. همه آن سالهای طولانی و خالی زندگی با شوهرش را.

ملاً صالح فقط گفت " برگرد به خانه خودمان"، طاهره با خوشحالی به منزل پدر برگشت و دوباره فقه، فلسفه و شعرها برگشتند. سر کلاس پدرش پشت پرده می نشست و به درسها گوش می داد و حتی گاهی در صحبتها شرکت می کرد و در تهیه موعظه‌ها به پدرش کمک می نمود. موعظه‌ای در باره بخشش خداوند نوشت که مشهورترین موعظه پدرش شد.

يك روز پدرش مدرکی امضاء کرد و به او داد يك مدرک رسمی اجتهاد. سپس به دخترش گفت " این در تاریخ ایران کم سابقه است که زنی مدرک اجتهاد بگیرد، خودت می دانی که اگر کسی بفهمد چه اتفاقی می افتد".

طاهره زانو زد دست پدر و مدرک را بوسیده در اتاقش بارها و بارها آن را خواند و بعد آن را سوزانید.

مدتی بعد طاهره را مجبور کردند که به خانه شوهرش باز گردد. محمد این بار بی رحمانه به او توهین کرد. برای پسرانش معلمی آورد و از طاهره خواست که در تحصیل آنان دخالت نکند. هنوز يك سال نگذشته بود که دو زن دیگر گرفت. مدتی گذشت. شعرهای زیبای طاهره باعث شد مردم با اسم او آشنا شوند.

حالا دیگر طاهره همه جا شهرت یافته بود و هزاران نفر شعرهایش را می‌خواندند. در این بین فرزند دختری به دنیا آورد که تنها همدش شد. زیرا پسرانش را از او گرفته بودند. بعد از مدت کوتاهی محمد دخترش را نیز از او گرفت و طاهره از همیشه تنهاتر شد. طاهره که اکنون بیست و سه سال داشت همه کتابهایی را که در آن زمان در قزوین پیدا می‌شد خوانده بود. حالا طاهره همه مطالعات خود را به یک موضوع اختصاص داده بود. به ظهور آن پیغمبری که خداوند وعده داده بود. اما هر چه می‌گشت حقیقت را پیدا نمی‌کرد. زندگی خود و اطرافیانش را نمی‌پسندید. به نظرش می‌رسید همه این چیزها باید عوض شود. مردم باید زندگی جدیدی را آغاز کنند.

یک روز با پسر عمویش علی در باره این افکار صحبت کرد. علی گفت " چرا با پسر عمویت جواد صحبت نمی‌کنی. او خبرهای تازه‌ای دارد ". طاهره چادرش را سر کرد، روبندش را بست و به خانه جواد رفت. در کتابخانه منتظر جواد بود که نگاهش به کتابی افتاد که در پارچه‌ای پیچیده شده بود، با انگشتان لرزان پارچه را باز کرد. شیخ

احمد آن را نوشته بود. با اشتیاق شروع به خواندن کرد. این همان چیزی بود که دنبالش می‌گشت شیخ احمد نوشته بود قائم موعود که هزار سال انتظار آمدنش را کشیده بودند بزودی می‌آمد. نوشته بود که با آمدن او چیزهای قدیمی تغییر می‌یابد و دنیا زندگی تازه‌ای را از سر می‌گیرد. طاهره مثل زمان کودکی به رؤیا فرورفت. رؤیایی عجیب و دوست داشتنی، دوباره همان صدا را شنید، مثل این که کسی مناجات می‌خواند. وقتی جواد آمد طاهره گفت: آنچه را که دنبالش می‌گشتم پیدا کردم، ممکن است این را پیش خود نگهدارم؟ " جواد گفت: غیر ممکن است. پدرت نفرینت می‌کند. از خانه بیرونت می‌اندازد و مرا می‌کشد."

طاهره گفت: ولی من سالها در جستجوی این بوده‌ام، از هیچ کس ترسی ندارم و هیچ چیز نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد. کتاب را زیر چادرش پنهان کرد و با خود برد.

روزهای بعد طاهره بارها با پسر عمویش در باره شیخ احمد صحبت کرد. سید کاظم، جانشین شیخ احمد، هنوز زنده بود. طاهره مخفیانه کتابهای آنها را می‌خواند. اینها براستی با آنچه قبلاً خوانده بود تفاوت داشت. مخفیانه برای

سید کاظم نامه‌ای نوشت. سید کاظم در جواب نوشت که طاهره کاملاً معنی حرفها و تعالیم شیخ را فهمیده است و در این نامه او را "قرّة العین" نامید که معنی آن "نور چشم" است. طاهره در نامه اش از سید کاظم اجازه ملاقات خواسته بود.

طاهره به شوق دیدار سید کاظم به کربلا رفت، ولی وقتی به آنجا رسید که سید کاظم در گذشته بود. سید کاظم قبل از مرگ از شاگردانش خواسته بود خانه‌هایشان را ترک گویند و به همه جای دنیا سفر کنند تا قائم موعود را بیابند.

طاهره در کربلا خوابی دید. جوانی با عمامه سبز بر سر (که نشانه افراد خانواده پیغمبر است) و عبای طلایی بر دوش بین زمین و آسمان ایستاده بود و در حالی که دستهایش را به سوی آسمان بلند کرده بود مناجاتی را زمزمه می‌کرد. طاهره وقتی بیدار شد آن چه را از آن مناجات به خاطر داشت بر روی کاغذی نوشت. چیزی نگذشت که کتابی از آثار حضرت باب به دست طاهره افتاد و همان آیات را که در خواب شنیده بود در آن کتاب دید و بدین ترتیب به آن حضرت ایمان آورد. از آن پس طاهره

در کربلا شروع به معرفی حضرت باب به مردم نمود و با وجود مخالفتها با شجاعت به این کار ادامه داد.

پس از مدتی طاهره از کربلا به بغداد رفت و با وجود اذیت و آزار شدید علما و مردم متعصب همچنان به هدایت مردم ادامه داد. سرانجام طاهره به سوی ایران حرکت نمود. آوازه شجاعت او به دور و نزدیک رسیده بود و همه از این همه شجاعت برای يك زن بی اندازه متعجب شده بودند. در قزوین برای ملاقات با پدرش توقف کرد. شوهرش که فکر می کرد بعد از پدر و عمویش بزرگترین مجتهد ایران خواهد شد، چند نفر را فرستاد تا طاهره را نزد او ببرند. طاهره پیغام داد که اگر همسر با وفایی بودی با بی طرفی در مورد ظهور جدید تحقیق می کردی و دست از نادانی بر می داشتی، دلت زنده می شد و در کنار من سفر می کردی تا خبر ظهور جدید را به مردم برسانی، حال که سه سال گذشته است و تو همچنان در خواب غفلت مانده ای دیگر هیچ وقت مرا نخواهی دید.

تا آن زمان در ایران سابقه نداشت که زنی شوهرش را ترك کند و این برای شوهرش توهین بزرگی بود این بود که طاهره را کافر خواند و با کمک پدرش ملا تقی

طاهره را در تمام قزوین بدنام معرفی نمود. ولی طاهره شجاعانه به مبارزه و تبلیغ ادامه داد و از خود در مقابل آنان دفاع کرد. روزی حین بحث، عمویش ملا تقی کشیده محکمی به صورت او زد بطوری که گونه لطیفش سرخ شد. طاهره فقط به چشمان او نگاه کرد و گفت "ترا می بینم در حالی که از دهانت خون جاری است". مدتی بعد صبح زود هنگام نماز یکی از دشمنان ملا تقی به او حمله کرد و با خنجر ضربه‌ای به دهانش زد و او را کشت. آشوب بزرگی بر پا شد مردم به جان هم افتادند و یکدیگر را متهم به این کار کردند. عده‌ای بی گناه زندانی شدند که طاهره و همراهانش هم جزو آنها بودند. طاهره که جز خداوند پناهی نداشت در نهایت ایمان به سوی محلی که حضرت باب در آن زندانی بودند به دعا و مناجات پرداخت. در این بین قاتل نزد فرماندار رفت و اعتراف کرد که چون ملا تقی مردم را تحریک می‌نمود و به آزار و اذیت بی گناهان وامی داشت او را کشتم.

طاهره از زندان به شوهر سابقش نوشت: "برای اینکه تو بدانی حرف من حق است، خدایی که او را می پرستم تا قبل از نه روز مرا از چنگ بی عدالتی های تو رها خواهد

کرد. اگر چنین نشد ایمان من بر حق نیست و تو آزادی که به میل خود با من رفتار نمایی". همان طور هم شد و قبل از نه روز به دستور حضرت بهاءالله طاهره را از زندان آزاد نمودند.

در آن زمان به دستور حضرت باب عده ای از بابیان برای مشورت در محلی به نام "بدشت" گرد هم آمدند و در همان جا بود که وقایع مهمی اتفاق افتاد. وقایعی که نام طاهره را در تاریخ جاودانه کرد و او را مظهر قیام زنان برای رهایی از اسارت طولانی و زندگی غم انگیزشان معرفی نمود. اگر چه نام او به خاطر ایمان و شجاعت و جانبازیش نیز جاویدان خواهد ماند.

روزی که همه مؤمنین دور هم جمع بودند ناگهان طاهره وارد شد و در میان جمع ایستاد. چشم آنان که به صورت نورانی طاهره افتاد از شدت تعجب بر جای خود خشک شدند چرا که صورت نورانی طاهره دیگر زیر روپند پوشانیده نبود. همگی با دست جلوی چشمهای خود را گرفتند. فریاد و ناله به آسمان رفت. طاهره ای که برای آنان مثل دختر پیغمبر مقدس بود چطور بدون چادر در جمع مردان ظاهر شده است؟ حتی نگاه به سایه او نیز گناه

شمرده می‌شد. یکی از آنان خنجری از کمرش بیرون کشید و گلوی خود را برید و در حالی که غرق خون شده بود از جمع بیرون دوید. دیگران در نهایت پریشانی سر به زیر انداختند. همان روز بود که معنی اجتماع آنان در بدشت روشن شد. تا به آن روز همه آنان در عمل هنوز مسلمان بودند زیرا هنوز دستورات اسلام را اجرا می‌کردند. در آن روز فهمیدند که با ظهور تازه احکام تازه‌ای هم آمده است که با گذشته تفاوت دارد چرا که آنها در دنیای جدیدی زندگی می‌کردند که با ۱۲۶۰ سال قبل متفاوت بود. حضرت بهاءالله هم که آن موقع به میرزا حسینعلی نوری معروف بودند در آن جمع حضور داشتند. در بدشت به هریک از مؤمنین نام تازه‌ای داده شد و در همان جا بود که او را طاهره نامیدند. بعد از اجتماع بدشت، مؤمنین هر کدام برای تبلیغ به شهری رفتند. طاهره هم به طرف طهران رفت و در آن جا به هدایت مردم مشغول شد. شهرت او خیلی زود باعث شد که دشمنان در صدد آزار او برآیند. عاقبت او را دستگیر کرده در منزل محمود خان کلانتر زندانی کردند.

شهرت طاهره به عنوان یکی از پیروان شجاع حضرت

باب در همه جا پیچیده بود و هر روز عده زیادی برای ملاقات با او به خانه کلاتر که در آنجا زندانی بود می‌رفتند. حتی بسیاری از شاهزادگان هم جزو این عده بودند. ولی برای خانهای بابی دیدن جناب طاهره ممکن نبود. برای همین بعضی از زنان بابی به اسم رختشوی به خانه کلاتر می‌رفتند و بدین طریق او را می‌دیدند و از حالش با خبر می‌شدند. عده‌ای هم برای طاهره نامه می‌نوشتند و سوالات خود را می‌پرسیدند. این نامه‌ها توسط همان زنان رختشوی به جناب طاهره می‌رسید. البته این کار آسان نبود. نامه‌ها را در بسته‌های سبزی و پنیر و غیره پنهان می‌کردند و برای او می‌آوردند. چون طاهره قلم و کاغذ نداشت با يك میخ و با استفاده از آب سبزیها روی کاغذ بسته‌های رسیده جواب سوالات را می‌نوشت. بعد این کاغذها را از پنجره به پائین می‌انداخت و زنان بابی آنها را برداشته و به صاحبانش می‌رساندند.

رؤسای دولت به مجتهدین بزرگ طهران دستور دادند با طاهره ملاقات کنند و او را رسوا نمایند ولی همه آنها در مقابل نیروی ایمان و قدرت بیان طاهره به زانو در آمدند. به دستور شاه طاهره را نزد او بردند. طاهره بدون هیچ

ترسی در مقابل شاه ایستاده بود. شاه سؤال کرد: "چطور زنی با علم و دانش تو به چنین مسلکی اعتقاد دارد؟" طاهره با آرامش جواب داد: "... مسلک خیر، آخرین دین الهی..." آن وقت بود که شاه فهمید هیچ چیز نخواهد توانست ایمان طاهره را تغییر دهد. با عصبانیت دستور داد او را ببرند. مشهور است بعدها شاه برای طاهره نامه‌ای نوشت و از او خواست که از ایمانش بگذرد و در عوض به همسری او در بیاید. طاهره در جواب شعری نوشته و برای شاه فرستاد.

تو و تخت و تاج سکندری

من و رسم و راه قلندری

اگر آن خوشست تو در خوری

اگر این بد است مرا سزاست

شاه هرگز صفات طاهره را در هیچ کدام از زنان خود که هرکدام صاحب زیبایی و کمالات بودند ندیده بود و همیشه تحت تأثیر حالات اسرار آمیز طاهره که سرشار از پاکی بود باقی ماند.

چیزی نگذشت که دو جوان نادان بابی که در اثر

دیدن آن همه ظلم و خونریزی به هیجان آمده بودند به طرف شاه که سوار بر اسب از جلوی سربازانش می‌گذشت تیراندازی نمودند و شاه را زخمی کردند. بلافاصله آشوب برپا شد. بابیان را قتل عام کردند حتی کافی بود کسی به دشمنش تهمت بایی بزند تا فوراً او را به قتل برسانند. این قتل عام عظیم بابیان در تاریخ نظیر ندارد.

همان موقع محمود خان کلانتر پیش طاهره آمد و گفت اگر از دین خودت دست برداری ترا آزاد می‌کنم. طاهره جواب داد: "امیدوار نباش که من بخاطر حفظ جان از ایمانم دست بردارم. من جانم را با خوشحالی در راه خدا می‌دهم. اما تو محمود خان، خوب به حرفهای من گوش کن. این شاه که تو برایش خوش خدمتی می‌کنی و مردم بی گناه را می‌کشی، نه تنها به تو پاداش نخواهد داد بلکه يك روز به دستور او خود تو را خواهند کشت. سعی کن تا وقت باقی است حقیقت را بفهمی و از دشمنی با خدا دست برداری." محمود خان کلانتر خندید و رفت.

آن شب طاهره زن کلانتر را به اتاقش خواند. لباس ابریشم سفیدی به تن داشت. عطر گل سرخ از همه جا به مشام می‌رسید. طاهره به زن کلانتر گفت " برای دیدار

محبوبم آماده می‌شوم دیگر چیزی نمانده است. از هم اکنون روزه خواهم گرفت و تا به محبوبم نرسم آنرا نخواهم شکست. "سپس از زن کلاتر خدا حافظی کرد و در اتاقش به دعا و مناجات پرداخت. زن کلاتر بیرون اتاق ایستاده بود و صدای او را می‌شنید. وقتی سربازان آمدند که او را ببرند طاهره آماده و منتظر آنان بود. موقع سوار شدن بر اسب به زن کلاتر گفت: "مرا فراموش نکن و خوشحالی مرا بیاد بیاور و خوشحال باش". سپس سوار شده با سربازان در سیاهی شب ناپدید گشت.

سربازان طاهره را به باغی بردند. از زیر درختان صدای خنده به گوش می‌رسید. پس از لحظه‌ای در مقابل چند افسر و سرباز مست از اسب پیاده شدند. افسری که از شدت مستی روی پایش بند نبود فریاد زد: "مزاحم ما نشوید ببرید خفه اش کنید".

جلاد طاهره را به گوشه باغ برده با فشار دادن دستمالی در حلقش او را شهید نمودند. سپس آن تن نازنین را در داخل چاهی انداخته و آنرا با خاک و سنگ پرکردند.

بسیاری از بایبان می‌دانستند که طاهره به محمود

خان چه گفته بود و حتی خیلی از مسلمانان می دانستند که طاهره کشته شدن محمود خان را پیشگویی کرده بود. نه سال از شهادت طاهره گذشت. ایران دچار قحطی شد. در طهران نان کمیاب شده بود. زنان مغازه های نانوايي را غارت می کردند و روز بروز اوضاع بدتر می شد. يك روز که ناصرالدین شاه از شکار برمی گشت، زنها جلوی چشم او مغازه ها را غارت کردند. بقدری جمعیت زیاد بود که وقتی شاه وارد قصر شد فوراً دستور داد دروازه قصر را ببندند. اما زنها با سنگ به سربازان حمله کرده و عده زیادی از آنها وارد قصر شدند. شاه به بالای برج قصر رفت و با دوربین مشغول تماشا شد. خیابانها پر از مردم بود و زنان هم داخل قصر فریاد می زدند و سر و صدا راه انداخته بودند. شاه به دنبال محمود خان کلاتر که مسئول شهر طهران بود فرستاد. خودش هم لباس قرمزش را پوشید. شاه این لباس را که "لباس خشم" نام داشت، وقتی می پوشید که می خواست کسی را مجازات کند. محمود خان کلاتر آمد و به بالای برج پیش شاه رفت. شاه او را سرزنش کرد که نتوانسته شهر را اداره کند. محمود خان گفت الآن آنها را ساکت می کنم. از برج پانین آمد و

خودش و سربازانش به زنان داخل قصر حمله کردند. محمود خان با چوب چند نفر از زنان را بسختی زخمی کرد. شاه که جریان را می‌دید خیلی عصبانی شد. محمود خان را احضار کرده گفت: تو اگر جلوی چشم من با مردم این رفتار را داری پس در غیاب من چکار می‌کنی؟ محمود خان که عصبانیت شاه را دید از ترس زبانش بند آمد. شاه فریاد زد "تازیانه". فوراً فراشباشی‌ها محمود خان را خواباندند و تازیانه زدند. شاه دوباره فریاد زد "ریشش را ببرید". فوراً جلادی روی سینه محمود خان نشست و ریشش را برید. بعد شاه فریاد زد "طناب". فوراً طناب آوردند و به گردن محمود خان انداختند و جلاد پایش را روی سینه او گذاشته و طناب را کشید تا محمود خان کشته شد. بعد لباسهای او را در آوردند و طنابی به پایش بسته در خیابانها کشیدند. بعد جسدش را همانطور لخت و وارونه از تیری آویزان کردند. مدت سه روز جسد لخت محمود خان در مقابل مردم آویزان بود. بعد فامیلش پول دادند و جسد محمود خان را گرفتند. بدین ترتیب پیشگونی طاهره درست درآمد و محمود خان

به مجازات کارهایش رسید.

Momen, *The Bábí and Bahá'í Religions 1844-1944*

کتاب طاهره مجله ورقا دوره ششم شماره سوم

شجاعت در کودکی

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: چقدر انسان باید که غافل و نادان باشد و پست طینت که خویش را به اوساخ ارتکاب و خیانت دولت بیالاید و البته حشرات ارض بر او ترجیح دارند.

(عبیات بهائی)

در ایام کودکی حضرت بهاء‌الله یکی از مأمورین دولت سه بار به منزل میرزا بزرگ پدر حضرت بهاء‌الله رفت و پول زیادی گرفت. این پول خیلی بیشتر از مقداری بود که جناب میرزا بزرگ بایستی می‌پرداخت. چون حکومت ایران در آن ایام ظالم بود مأمورین هم ظلم می‌کردند و دولت کاری به آنها نداشت. جمال مبارک از ظلم این مأمور خیلی محزون شدند و با آنکه فقط هشت سال داشتند از پدرشان اجازه خواستند که به طهران رفته نزد شاه شکایت کنند. میرزا بزرگ اجازه دادند. حضرت بهاء‌الله با اسب به طهران رفتند و در مقابل شاه و وزراء ثابت کردند که آن مأمور ظلم کرده و پولی که گرفته بیش از مقداری است که

دولت تعیین کرده. شاه و وزرا از عظمت حضرت بهاءالله و
قوة بیان ایشان خیلی به حیرت افتادند. شاه هم متوجه ظلم
مأمور شده دستور اخراج او را داد. حضرت بهاءالله آن راه
ده روزه را دو روزه طی کردند و به منزل برگشتند و آن
مأمور ظالم از کار برکنار شد.

(نجم باختر جلد ۱۲)

ارزش دنیا

حضرت بهاء الله می فرمایند: عزّت و ذلّت، فقر و غنا، زحمت و راحت کل در مرور است و عنقریب جمیع من علی الارض به قبور راجع.

(کلزار تمایم بهائی)

در زمانی که جمال مبارک کودک بودند پدرشان برای یکی از برادران بزرگ حضرت بهاء الله جشن عروسی بزرگی ترتیب دادند. در آن زمان رسم بود که هفت شبانه روز جشن بگیرند. در روز آخر جشن برنامه‌ای بود به شکل خیمه شب بازی. مردم زیادی برای این جشن دعوت شده بودند. برای این نمایش چادری در وسط حیاط بر پا کردند و عروسک‌هائی شبیه انسان با لباسهای مختلف باندازه يك وجب برای بازی آماده کردند. یکی از عروسکها به اسم جارچی با فریاد به همه مردم اطلاع داد که سلطان بزودی می‌آید و همه آماده سلام باشند. این سبب شد که همه وزراء و بزرگان و سربازان با لباسها و وسایل خود در صفهای مرتبی ایستادند. شاه با تاج شاهی و وسایل شاهانه

خود وارد محل شد و بر تخت پادشاهی نشست. عده‌ای از مأمورین شیپور زدند و عده‌ای دیگر تیراندازی کردند که دود آن همه محل نمایش را گرفت بعد که دود فرونشست دزدی را که گرفته بودند نزد شاه آوردند و شاه دستور داد گردن او را بزنند و میرغضب گردن آن عروسک را زد و آب قرمزی که قبلاً درست کرده بودند از او جاری شد. بعد از مدتی خبر رسید که به یکی از مرزهای کشور حمله شده‌است. شاه چندین گروه سرباز و توپ و تفنگ برای جنگ با دشمن فرستاد و صدای تیراندازی بلند شد. حضرت بهاء‌الله که خودشان این داستان را تعریف کرده‌اند می‌فرمایند من در آن سن کم در فکر بودم که آیا این چه اسبابی است که چندی پیش این شاه به این قدرت و عظمت و این قصر و محل و وزیر و سرباز و ناگهان همه این امور به جنگ و جدال تبدیل شد. بعد چادر را برداشتند و شخصی از آنجا بیرون آمد که يك جعبه در دست داشت از او پرسیدم این جعبه چیست؟ گفت آنچه دیدید از بزرگی و قدرت شاه و وزراء و بزرگان کشور و آنها سر و صدا همه در این جعبه است. از آن زمان همه زندگی انسان و اسباب این دنیا به

نظر من مانند نمایشی است که سرانجام آن به جعبه قبر
ختم می‌شود.

(درهای ملنگ)

عناد

حضرت بهاء الله می فرمایند: نفوسیکه به کمال عناد برخاستند و به مشارق حبّ الهی و مطالع ذکر او در این ظهور اعظم به اعراض و اعتراض قیام نمودند به ید قدرت اخذ شده و خواهند شد.

(مانده آسانی جلد هشتم)

زمانی که حضرت بهاء الله به طرف قلعه شیخ طبرسی می رفتند به ده کوچکی رسیدند به نام نیالا که در نزدیکی قلعه شیخ طبرسی قرار داشت. در قلعه شیخ طبرسی جناب ملاحسین و جناب قدوس با سیصد و سیزده نفر از یاران خود (از پیروان حضرت باب) از خود دفاع می کردند. قلعه شیخ طبرسی در محاصره عدّه زیادی از سربازان مسلح و مردم بود. عدّه ای توپ و تفنگ و شمشیر داشتند، و گروهی با تبر و نیزه مسلح بودند. دشمنان می خواستند پیروان حضرت باب را مجبور به ترك ایمان کنند، ولی مؤمنان حضرت باب هرگز نمی پذیرفتند و حاضر به تحمل

هرگونه اذیت و آزار بودند.

میرزا تقی خان حاکم آمل وقتی شنید حضرت بهاءالله برای کمک به یاران قلعه تشریف می‌برند، سربازان زیادی را مأمور دستگیری ایشان نمود. سربازها نیمه شب به محل اقامت حضرت بهاءالله رسیدند و آنجا را محاصره کردند. بعد از مدتی حضرت بهاءالله را با یازده نفر سوار به آمل بردند. در مدت زمان کوتاهی عده زیادی از علماء و بزرگان شهر جمع شدند. همه آنان می‌گفتند که حضرت بهاءالله باید کشته شوند. ولی میرزا تقی خان، حاکم شهر از اقدام به این کار می‌ترسید. او برای این که مردم شهر کمی ساکت شوند دستور داد چوب به پای حضرت بهاءالله زدند. سپس ایشان را پنهان کرد. عباسقلی خان، عموی حاکم، که حضرت بهاءالله را می‌شناخت طی نامه از میرزا تقی خان خواست که مبادا به آن حضرت آسیبی رسد. فقط ایشان وارد قلعه نشوند این سبب شد که حضرت بهاءالله را به بندرگز بردند. ولی سربازان حاکم آن محل نهایت احترام را می‌گذارند. بعد از مدتی محمد شاه به وزیر خود دستور داد که حضرت بهاءالله را بکشند. وقتی خبر این دستور شاه به بندرگز رسید مأمورین آن محل خیلی

نگران شدند. در این هنگام يك كشتی روسی در کنار بندر لنگر انداخته بود. سرنشینان آن از این خبر آگاه شدند. چند تن از آنان به حضور مبارك رسیدند و خواهش کردند که به كشتی آنان تشریف ببرند تا در امان باشند. ولی جمال مبارك قبول نفرمودند و به تنهایی در مقابل همه مشکلات و خطرها ایستادند. روز بعد سواری با يك نامه نزد رئیس مأمورین رسید. وقتی او نامه را باز کرد با خوشحالی فریاد زد. محمد شاه مرد. و این سبب شد که مردم جشن برپا کرده و خوشحالی نمودند. همه متوجه شدند که چون شاه دستور کشتن حضرت بهاءالله را داد خودش مرد.

(مائده آسانی جلد هشتم)

سفر پررنج

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: جمال مبارك را از طهران به خارج فرستادند دل سنگ می گذاخت جمیع خویشان نالان پریشان و به کلی مایوس بودند اما آن هجرت سبب اعلاء نداء و علو کلمة الله و بروز بشارات انبیاء و هدایت امم دنیا شد. اگر آن هجرت نبود این امور ظاهر نمی شد و این وقایع عظیمه هیچیک تحقق نمی یافت .

(پیام آسانی)

لیدی بلامفید که شرح این سفر را از حضرت ورقه علیا یعنی دختر بزرگ حضرت بهاء الله شنیده بود اینطور بازگو کرده است. حضرت بهاء الله پس از آزادی از زندان سیاه چال در طهران، به خانه کوچکی که ما در آن زندگی می کردیم آمدند. ایشان تا قبل از زندانی شدن ثروت سرشار داشتند. دولت ایران خانه های بزرگ و با شکوه ایشان را در طهران و مازندران به تصرف خود در آورد.

مردم، بسیاری از وسایل گرانبهای خانه‌ها را به غارت بردند. ولی آنچه برای ما اهمیت داشت آزادی پدر و دیدار ایشان بود. دوری از حضرت بهاء‌الله تحمّل و آرامش را از ما سلب کرده بود. با آزادی ایشان از آن زندان تاریک و هولناک باندازه‌ای شاد و خوشحال شدیم که به وصف نیاید. آه از وقتی که اثر زخمهای زنجیر و کند را برگردن و پاهای پدر دیدیم. حزن و اندوه سراسر وجودمان را فراگرفت. بسیار گریستیم. اما پدر محبوب فرمودند تحمّل بلا و سختی در راه خدا بزرگترین مایه سرور و شادمانی انسان است. با بیانات خود از حزن ما کاستند و آرامش و سکون جایگزین ساختند. از مشکلات دهشتناک زندان چیزی نگفتند زیرا می‌دانستند که توانائی شنیدنش را نداشتیم.

دولت ایران دستور داد که حضرت بهاء‌الله به خارج از ایران تبعید شوند و دیگر به میهن خود باز نگردند. برای تهیه وسایل سفر فقط ده روز فرصت داشتیم. مادر عزیزمان با فداکاری تمام به خدمت و پرستاری حضرت بهاء‌الله پرداختند تا اندکی بهبودی در حال ایشان حاصل شد. چون خرج سفر را خودمان باید می‌پرداختیم، مادر مهربان

مختصر جواهراتی را که برایشان مانده بود به فروش رساندند و پولی فراهم آمد.

فصل زمستان فرا رسیده بود که ما آماده سفر گشتیم. در این موقع حضرت عبدالبهاء هشت سال داشتند، من شش سال و میرزا مهدی دو سال. سفر طولانی در آن زمستان سخت برای کودک دو ساله غیر ممکن بود. او را به مادر بزرگ سپردیم، هر چند که دوری از او مادرم را سخت رنج می داد. تنها کسی که برای خدا حافظی آمد مادر بزرگم بود. آشنایان و دوستان نمی توانستند به ما نزدیک شوند زیرا مورد آزار و اذیت مردم و مأموران دولت قرار می گرفتند. ما را به علت این که دین جدیدی داشتیم از کشور بیرون می راندند.

سرمای شدید و وزش باد حرکت را مشکل می ساخت. همه جا زمین از برف پوشیده شده بود. بسیاری از شبها جای گرم و مناسبی برای استراحت نداشتیم. بناچار در سرمای رنج آور بیابان بدون پناهگاه شب را به روز می رساندیم. حضرت عبدالبهاء لباسی نازک به تن داشتند. گاهی سواره و گاهی پیاده راه می پیمودند. برخی اوقات آقا رضا قنَاد ایشان را به دوش می گرفت. خستگی و

سرمازدگی از وجود كودك نازنین مشهود بود، ولی طوری وانمود می‌کردند که در کمال راحت و آسایش‌اند. از سرمازدگی پاها که در این سفر عارض شده بود تا آخر عمر ناراحتی داشتند.

مادر مهربانمان به کارهای همه رسیدگی می‌کردند. از تهیه خوراک و شستشوی لباسها دقیقه‌ای بازمی‌ایستادند. دستهایشان در اثر شستن البسه در آب سرد مجروح شده بود، اما هرگز لب به شکایت نگشودند، بلکه پیوسته موجب سرور و سبب تسلی همه بودند

(حکایات امری جلد دوم روحی ارباب)

جهالت

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: بی هوشان را تصور چنانست که این نورانیت را از عالم امکان زائل کنند و ظلمات هوی و هوس خویش را منتشر نمایند سبحان الله ظلمت به نور زائل گردد یا نور به ظلمت محو شود این چه تصور باطلست و چه تفکر شخص جاهل.

(منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد دوم)

در زمان اقامت حضرت بهاء الله در بغداد، نماینده دولت ایران در آن جا میرزا بزرگ خان بود. این شخص هر چه توانست برای آزار حضرت بهاء الله انجام داد. مدتها سعی کرد دولت عراق را با حضرت بهاء الله دشمن کند. اما اخلاق و رفتار حضرت بهاء الله طوری بود که دولت عراق به حرفهای میرزا بزرگ خان گوش نمی داد. میرزا بزرگ خان از دولت که ناامید شد سعی کرد مردم بغداد را با حضرت بهاء الله دشمن کند. هر جا می رسید هر دروغی می توانست راجع به حضرت بهاء الله می گفت ولی بی نتیجه

بود. با این که بغداد در آن موقع شهر ناامنی بود و بسیاری از مردم مورد حمله دزدان و افراد شرور قرار می‌گرفتند، حضرت بهاء‌الله هیچ وقت قبول نفرمودند که محافظی همراه ایشان باشد. يك مرتبه چند نفر قصد آزار حضرت بهاء‌الله را داشتند، ایشان طوری با آنها صحبت فرمودند که همه آنها پشیمان شدند و پی کار خود رفتند. میرزا بزرگ خان که دید نقشه‌هایش بی‌اثر مانده‌است تصمیم به قتل حضرت بهاء‌الله گرفت. در بغداد شخصی بود به نام رضای ترك، میرزا بزرگ خان به او صد تومان پول و يك اسب و دو تا هفت تیر داد تا حضرت بهاء‌الله را به قتل برساند، بعد هم قول داد پلیس کاری به او نخواهد داشت. رضای ترك يك روز که حضرت بهاء‌الله به حمام تشریف برده بودند داخل حمام شد. وقتی روبروی حضرت بهاء‌الله ایستاد هر کار کرد نتوانست خودش را راضی کند که ایشان را بکشد. رضای ترك بعدها خودش تعریف کرد که قدرت عجیبی که در حضرت بهاء‌الله بود باعث شد نتوانم ایشان را به قتل برسانم. بعد تعریف کرد که يك مرتبه دیگر هم سر راه حضرت بهاء‌الله منتظر بودم. حضرت بهاء‌الله و برادرشان میرزا موسی کلیم به منزل

می آمدند. من با اسلحه جلوی ایشان را گرفتم ولی با دیدن حضرت بهاءالله يك مرتبه چنان ترسیدم که هفت تیر از دستم به زمین افتاد، طوری ترسیده بودم که نمی توانستم از جایم تکان بخورم. حضرت بهاءالله به جناب کلیم فرمودند اسلحه اش را به او بده و راه خانه اش را هم نشانش بده. و بعد به راهشان ادامه دادند.

داستانهایی از حیات منصری جمال القدس امیر

Taberzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 1

معجزه

حضرت بهاءالله می فرمایند: هر قلبی قابل ودیعه حبّ الهی نبوده و نخواهد بود، چنانچه هر ارضی لایق انبات ریاحین بدیعه نبوده و نیست، مگر قلب انسان که لازال حامل امانت رحمن و منبت سنبلات حکمت و تبیان بوده، فتبارک الرحمن ذوالفضل و الاحسان، ولكن هر که به صورت بشر لایق منظر اکبر نه و از انسان بین یدالله محسوب نخواهد بود، چه که هر نفسی از خلع عرفان عاری ماند از بهائم عندالله مذکور.

(کلزار تملیم بهائی)

مدتی بعد از اقامت حضرت بهاءالله در عراق، مردم که کم کم به مقام روحانی ایشان پی برده بودند، از دور و نزدیک راهی بیت مبارک شدند. بزرگان شهر، مسافرین و احبّاء همه مشتاق زیارت ایشان بودند. سلطان ایران و علمای مخالف، فکر کرده بودند با تبعید حضرت بهاءالله امر

الهی فراموش خواهد شد ولی حال می دیدند شهرت و نفوذ حضرت بهاءالله بالعکس بیشتر شده و حتی شاهزادگان ایران فقط به قصد ملاقات حضرت بهاءالله رنج سفر را تحمل می کنند و به عراق می روند. این رفت و آمد ها و شهرت روز افزون جمال مبارک سبب اعتراض علمای حسود شد و فریاد بلند کردند که ای مردم باید برخاست و دین اسلام را حفظ کرد و این نفوس را از بین برد. بعد از مدتی علماء گرد هم آمدند تا فکر کنند چطور می توانند برای حضرت بهاءالله مشکل ایجاد کنند، حتی رئیس خود را از شهر دیگر خواستند تا با او مشورت کنند. وقتی رئیس آنها به نام شیخ مرتضی انصاری متوجه مقصد آنها شد، قبول نکرد با حضرت بهاءالله مخالفت کند و حتی حاضر نشد در جلسه آنها شرکت کند.

شیخ مرتضی انصاری به آنان نصیحت کرد به جای آزار و مزاحمت، یک نفر را از میان خود انتخاب کنند و این شخص را به حضور حضرت بهاءالله بفرستند تا معجزه بخواهد، اگر این خواسته برآورده شد همه قبول کنند و الاً کاری نداشته باشند، علماء قبول کردند و قرار شد شخصی بنام ملا حسن عمو نزد حضرت بهاءالله رفته تقاضای

علما را مطرح کند. ملاحسن خود را آماده کرده به بغداد سفر نمود.

روزی که ملاحسن عمو وارد شد، عده‌ای از بزرگان در حضور حضرت بهاء‌الله بودند. ملاحسن به محض مشاهده حضرت بهاء‌الله سوالات خود را فراموش کرد و در نتیجه ساکت و در کمال ادب در گوشه‌ای نشست. حضرت بهاء‌الله قدری با او صحبت فرمودند و از مقصود او جویا شدند. ملاحسن عمو عرض کرد علما در علم و بیان شما شکی ندارند ولی این برایشان کافی نیست، هرگاه معجزه‌ای ظاهر فرمائید همگی قبول خواهند کرد. حضرت بهاء‌الله فرمودند به علما بگو دستگاه الهی تیاتر نیست که هر کس برای خودش معجزه‌ای بخواهد ولی می‌توانند يك معجزه انتخاب کنند و بنویسند و مهر کنند که به ظهور آن دیگر بهانه‌ای نباشد، آنوقت من کسی را می‌فرستم و اجازه می‌دهم که آنچه خواسته اند انجام دهد. این معجزه می‌تواند هر چه می‌خواهند باشد، صحبت که به این جا رسید ملاحسن عمو که مرد محترمی بود زانوی حضرت بهاء‌الله را بوسید و با تشکر مرخص شد.

در کاظمین علما همگی جمع شده و منتظر ورود ملاحسن

عمو بودند وقتی او وارد شد و آنچه را که دیده و شنیده بود تعریف کرد. علما که آمادگی حضرت بهاءالله را دیدند خیلی ترسیدند. بعد از مدتی بحث به این نتیجه رسیدند که اگر معجزه ظاهر شود دیگر جای اعتراض نمی ماند و ما هم با ظهور آن حاضر به قبول پیغمبری ایشان نیستیم بنابراین از خواستن معجزه منصرف شدند. ملاحظه نمود بعد از آن مجلس همه جا جریان ملاقات با حضرت بهاءالله و ترس علما را تعریف کرد و باعث خجلت علما شد.

(کواکب الدریه جلد اول)

(مفارضا)

تفویض

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: کاری که خدا در جلو انسان می گذارد لابد طاقت هم می دهد. ما نباید همیشه به آسایش تن ناظر باشیم بلکه باید طلب مقصود و مقصدی عالی نمائیم ولو منافی راحت تن باشد.

(کلزار تعالیم بهائی)

حاجی محمد تقی نیریزی یکی از اصحاب حضرت باب بود. او قبل از ایمان به حضرت باب خیلی پولدار و با نفوذ بود. مردم آنقدر به او اطمینان داشتند که پول و جواهرات خود را پیش او به امانت می گذاشتند و رسید می گرفتند. بعد این رسیده‌ها را مثل پول باهم عوض می کردند. بعد از اظهار امر حضرت اعلی جناب وحید به شهر نیریز آمد و مردم را از ظهور حضرت اعلی آگاه کرد. حاجی محمد تقی ایمان آورد و بابی شد و چون خیلی پولدار بود تصمیم گرفت ثروتش را در راه خدمت به حضرت اعلی مصرف کند. حاکم نیریز بنام زین العابدین خان خیلی از علاقه ای که مردم به دین جدید و جناب وحید نشان می دادند نگران

شد. از ارتش کمک خواست تا این گروه بابی را بکلی از بین ببرد. خارج شهر نیریز قلعه کهنه ای بود. وقتی سربازان به بابیان حمله کردند، اصحاب به آن قلعه پناه برده سنگر گرفتند. حمله های سربازان بجائی نرسید و اصحاب بخوبی از خودشان دفاع می کردند. عاقبت حاکم که دید به زور کار از پیش نمی برد قرآن را مهر کرد و قسم خورد که اگر اصحاب از قلعه بیرون بیایند کاری به آنها نداشته باشد. جناب وحید می دانست که حاکم دروغ می گوید اما به احترام قرآن حرف حاکم را قبول کرد. بعد که اصحاب از قلعه بیرون آمدند سربازان تقریباً همه را شهید کردند. چند نفر از بابیان را حاکم نگهداشت که بعداً با اذیت زیاد شهید کند. این واقعه درست ده روز قبل از شهادت حضرت اعلی در تبریز بود. حاج محمد تقی یکی از کسانی بود که حاکم نگهداشت. حاکم نیریز می دانست که حاج محمد تقی به اصحاب کمک کرده و برای آنها غذا می فرستاده است. برای همین خانه و هر چه که حاج محمد تقی داشت گرفته و خودش را زندانی کرد. به دستور حاکم هر روز حاج محمد تقی را می آوردند و در حوض آب منزل حاکم می انداختند و چند نفر با چوب های بلند

او را می‌زدند. حاکم دستور داده بود هر دفعه او را آنقدر بزنند که آب از خون او قرمز شود. بعد او را به زندان می‌بردند و دو باره فردای آنروز همین کار را تکرار می‌کردند. حاج محمد تقی در کمال آرامش این ناراحتی‌ها را تحمل کرده و اصلاً شکایتی نمی‌کرد.

يك روز زن حاکم خوابی دید و در اثر آن از شوهرش خواست که فوراً حاج محمد تقی را آزاد کند. حاکم قبول نکرد. زن حاکم تصمیم گرفت خودش پنهانی ترتیب این کار را بدهد. بازحمت زیاد بالاخره يك شب دیر وقت حاج محمد تقی و یکی دیگر از اصحاب را که با او هم زندان بود سوار الاغ کرده به هرات فرستاد. هرات خارج از منطقه حاکم نیریز بود و دیگر دست حاکم به حاج محمد تقی نمی‌رسید. در اثر این اذیت‌ها حال حاج محمد تقی بقدری بد بود که در هرات کدخدا دلش به حال او سوخت. او و دوستش را به منزل برده از آنها مراقبت کرد تا خوب شدند. بعد حاج محمد تقی به یزد سفر کرد. چند سال گذشت. حاج محمد تقی شنیده بود که حضرت بهاءالله را به عراق سرگون کرده‌اند و ایشان در بغداد هستند. حاج محمد تقی به تبلیغ و هدایت مردم مشغول

بود و همین باعث شد که باز گرفتار شود. این دفعه مردم او را بقدری زدند که بزحمت می‌توانست راه برود. بهر زحمتی بود خود را به بیرون شهر رساند و آنجا در کنار نهری از خستگی و ضعف خوابش برد. حاج محمد تقی اینطور تعریف کرده است: در خواب حضرت بهاء‌الله را دیدم، با اینکه قبلاً ایشان را ندیده بودم مطمئن بودم خودشان هستند می‌دانستم که آن موقع در بغداد تشریف دارند. در خواب خودم را به پای ایشان انداختم. فرمودند من ترا حفظ کردم که زنده بمانی، محزون مباش و نزد من به بغداد بیا. عرض کردم نه پول دارم و نه با این حال می‌توانم پیاده راه بروم. فرمودند توکل که داری، عرض کردم همیشه توکل داشته‌ام. در این موقع از خواب بیدار شدم. با تعجب دیدم کاروانی در کنار همان نهر توقف کرده است. عده زیادی هم پیاده همراه کاروان بودند. بعد فهمیدم کاروانی است که از کرمان به کربلا برای زیارت می‌رود. در این بین يك نفر از چادری بیرون آمده و به طرف من آمد و به من گفت با من بیا! من که او را نمی‌شناختم با تعجب سر جای خود ماندم. دو باره گفت همراه من بیا! دنبال او رفتم و به چادری داخل شدم. مرد

خوش سیمانی که چند نفر نیز در حضورش بودند به احترام من بلند شد و مرا پهلوی خود نشاند. گفت دیشب حضرت امام حسین را در خواب دیدم و شخصی را با مشخصات تو به من سپرده و گفته این حاجی میهمان من است تا کربلا پیش تو باشد. حالا تو تا کربلا میهمان من هستی. کاروان به راه افتاد و این مرد در کمال محبت از من پذیرائی کرده و مرتب تکرار می کرد امام ترا به من نشان داده و تاکید کرده که از تو پذیرائی کنم. حتی اسم مرا نپرسید فقط پذیرائی می کرد. باین ترتیب در کمال راحتی و خوشی به بغداد رسیدیم. از آن مرد تشکر کردم و گفتم من این جا از شما جدا می شوم. گفت باید تا کربلا میهمان من باشی. گفتم همان شخص مبارکی که به خواب تو آمده و مرا بتو سپرده، به خواب منم آمده و مرا به بغداد دعوت کرده است، پس من در بغداد می مانم. ناگهان رنگ صورت آن مرد عوض شد و با معذرت خواهی گفت راستش را بخواهی حضرت امام حسین هم در خواب به من فرمود که شما را تا بغداد بیاورم. بعد با محبت خداحافظی کرده از هم جدا شدیم. وقتی به حضور حضرت بهاءالله رسیدم درست همان کسی را زیارت کردم که در خواب

دیده بودم و خیلی مورد عنایت قرار گرفتم.

داستانی از حیات منبری جمال اقدس ابی

Taberzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3

نفوذ کلام

قسم به یکتا خداوند بمانند که ذره در سماوات و ارض حرکت نمی‌کند مگر به اذن و اراده جمال قدم و عالم است به آنچه در قلوب عباد مستور و مکنون است و قادر است بر آنکه جمیع ارض و من علیها را به کلمه ای مسخر فرماید و لکن اگر این امورات ظاهر شود گل طوعاً و کرهاً تصدیق نمایند و مدعن شوند و لکن چنین تصدیقی را اعتبار نه. لذا گاهی ظهورات قدرتیّه الهیّه ظاهر و گاهی مستور و باطن.

(پیام آسانی)

وقتی قافله حضرت بهاء‌الله از بغداد به طرف استامبول حرکت می‌کرد، در بین راه به دهی رسید. در آن جا شخصی چاپاردار که کارش خرید و فروش حیوانات بود اجازه خواست که همراه این قافله باشد. حضرت بهاء‌الله

اجازه دادند. شب که شد حضرت بهاءالله به این شخص فرمودند که بیرون از قافله نماند چون راه پر از دزد است. چاپاردار گوش نکرد و بیرون از قافله خوابید. نیمه شب دزدها سه رأس از قاطرهای او را دزدیدند. هنگام صبح وقتی قافله میخواست حرکت کند این شخص خود را به حضرت بهاءالله رسانید و التماس کنان گفت من قاطرهایم را از شما میخواهم و می دانم که شما می توانید آن ها را پیدا کنید.

حضرت بهاءالله رئیس مأمورین را خواستند و به او فرمودند که باید قاطرهای این شخص را پیدا کنی و به او بدهی. رئیس مأمورین فوراً کدخدای ده را خواست و به او دستور داد که قاطر ها را پیدا کند. کدخدا گفت ما به این شخص گفتیم که خارج از قافله و دور از جمعیت نباشد چون اینجا دزد زیاد است ولی او گوش نکرد، ما دیگر تقصیری نداریم و پیدا کردن قاطرها هم غیرممکن است چون چند وقت پیش در همین محل مقدار زیادی از ابریشم های عمر پاشا که والی بغداد است دزدیده شد و او عده زیادی سرباز برای پیدا کردن ابریشم ها فرستاد ولی هرچه گشتند پیدا نکردند، حالا ما چطور می توانیم

قاطرهای این شخص را پیدا کنیم. حضرت بهاءالله فرمودند نفوذ کلام عمر پاشا برای منطقه خودش است ولی آنچه من می‌گویم باید اجرا شود و تا به حال هم امری نکرده‌ام که اجرا نشده‌باشد. بعد به رئیس مأمورین فرمودند با کدخدا به قلعه ماردین بروید ما هم با قافله از عقب می‌آئیم. نزدیک ماردین، بیرون دروازه شهر باغ بسیار بزرگی بود به نام فردوس، حضرت بهاءالله هشت روز در آن باغ توقف فرمودند. در این مدت همه بزرگان شهر به ملاقات جمال مبارك آمدند. جمال مبارك برای آنان توضیح دادند که علت آمدن ما به این جا فقط پیدا کردن قاطرهای این شخص است، چون به او قول داده‌ایم. بزرگان شهر که از پیدا شدن قاطرها ناامید بودند معذرت خواستند و گفتند این جا محل دزدها است و چیزی که دزدیده‌شده هیچ وقت پیدا نخواهد شد. ولی ما حاضریم که پول این قاطرها را به صاحبش بدهیم تا راضی شود. جمال مبارك فرمودند اگر هرکدام از شما صد لیره هم بدهید قبول نمی‌کنم. حرف همان است که گفتم و این قاطرها باید پیدا شوند، اگر شما نمی‌توانید من به اسلامبول خبر می‌دهم که آنها این مشکل را حل کنند.

وقتی بزرگان شهر این حرف را شنیدند چاره‌ای ندیدند
جز این که هرکدام تعدادی سوار به اطراف بفرستند و
قاطرها را پیدا کنند سوارها هم راه هشت روزه را در
چهار روز طی کردند و قاطرها را پیدا کرده و آوردند.
چاپاردار که قاطره‌هایش را دید خیلی خوشحال شد و
تشکر زیادی کرده مرخص شد. بعد حضرت بهاء‌الله به
مامورین و سوارها انعام دادند و از ماردین حرکت کردند.
بعد در آن محل شهرت یافت که این شخص ایرانی معلوم
نشد که بود و چه قدرتی داشت که مالی را که دزدیده
شده بود و پیدا کردن آن از قدرت رئیس و والی خارج
بود پیدا کرد و به صاحبش رساند.

(داستانهایی از حیات منمیری جمال اقدس ابھی)

مصلحت انسان

حضرت بهاء الله می فرمایند: بر هر صاحب بصر و ادراکی معلوم و واضح است که از حق جلّ جلاله آنچه ظاهر می شود از مقتضیات حکمت بالغه بوده و هست و اگر کسی تفویض نماید و توکل کند آنچه مصلحت او است ظاهر شود.

(کلزله تملیم بهانی)

وقتی حضرت بهاء الله از استامبول به ادرنه تشریف بردند، شخصی به نام علی بیگ یوزباشی هم همراه قافله مبارک بود. علی بیگ در ارتش خدمت می کرد و درجه بسیار پائینی داشت. تمام دوران خدمتش در همین درجه مانده بود و امیدی نداشت که درجه بالاتری بگیرد. در ادرنه وقتی به حضور حضرت بهاء الله آمد که خدا حافظی کند عرض کرد من همیشه دلم می خواست درجه بالاتری بگیرم اما چون درس نخوانده ام برای من ممکن نیست. می دانم اگر شما اراده بفرمائید من ترفیع خواهم گرفت. حضرت بهاء الله به او اطمینان دادند که ترفیع خواهد

گرفت. چند روز بعد علی بیگ خوشحال برگشت که تشکر کند چون درجه "بیگ باشی" گرفته بود.

مدتی گذشت علی بیگ به فکر افتاد درجه بالاتری بگیرد ولی می دانست در ارتش به آدمی مثل او هرگز درجه بالاتری نخواهند داد. برای همین دوباره به حضور جمال مبارك آمد و عرض کرد من ترفیع می خواهم و می دانم غیر ممکن است اما اگر شما اراده بفرمائید ممکن می شود. حضرت بهاءالله فرمودند بسیار خوب. علی بیگ خوشحال رفت چون مطمئن بود حالا که حضرت بهاءالله قبول فرموده اند ترفیع خواهد گرفت. مدت کوتاهی گذشت و يك روز علی بیگ خوشحال برگشت و يك نشان "میرآلای" به سینه اش زده بود. همه جا می گفت من این درجه ها را از جمال مبارك دارم.

مدتی گذشت و علی بیگ باز به فکر افتاد درجه بالاتری بگیرد. علی بیگ پیر بود و دلش می خواست پاشا بشود. وقتی به حضور جمال مبارك آمد و درخواست ترفیع درجه کرد حضرت بهاءالله به او فرمودند علی بیگ مگر انسان چقدر زندگی می کند؟

چند روز بعد علی بیگ وفات کرد. (بهاءالله شمس حقیقت)

قدرت حق

حضرت بهاء الله می فرمایند: ارادة الله را مراد خود دانید و مشیت الله را مقصود خود شمیرید این بسی واضح است که احوال کل لدی العرش مشهود و معلوم است و لازال طرفش به احبایش ناظر بوده و خواهد بود.

(سائده آسانی جلد هشتم)

آقا عبدالرحیم اهل بشرویه و مسلمان متعصبی بود. از اینکه می دید مردم بهائی می شوند خیلی ناراحت می شد. يك روز پیش ملای محل رفت و از او پرسید با بهائیان چکار کنیم؟ ملا جواب داد هرکس بهائی ها را بکشد به بهترین جای بهشت می رود. آقا عبدالرحیم به فکر افتاد چند نفر بهائی را بکشد تا به بهشت برود.

يك روز اسلحه اش را برداشت و به سراغ يك پیر مرد بهائی به نام حاجی بابا رفت. آقا عبدالرحیم به حاجی بابا گفت چون تو بهائی هستی من می خواهم ترا بکشم. حاجی بابا جواب داد اشکالی ندارد ولی حالا که قرار است مرا

بکشی بیا قدری باهم صحبت کنیم. حرفهای حاجی بابا در آقا عبدالرحیم تاثیر کرد. به جای کشتن حاجی بابا تصمیم گرفت تحقیق کند. حاجی بابا او را به منزل خواهر ملاحسین بشرویه برد. آقا عبدالرحیم يك روز و نیم بدون خواب و استراحت با بهائیان بحث کرد و عاقبت ایمان آورد. احباء به او گفتند حضرت بهاءالله زنده هستند و در قلعه عکا زندانی میباشند. آقا عبدالرحیم تصمیم گرفت به زیارت جمال مبارک برود. از ایران تا عکا راه زیادی بود و شش ماه طول کشید تا به عکا رسید. آن موقع تازه حضرت بهاءالله را به عکا آورده بودند و خیلی سخت گیری می کردند. نگهبانان اصلاً اجازه نمی دادند کسی وارد قلعه شود. برای بهائیان حتی وارد شهر عکا شدن هم خیلی مشکل بود. آقا عبدالرحیم بهر طریقی بود وارد شهر عکا شد. اول به کنار دریا رفت و خودش و لباسهایش را شست. بعد چون می دانست نمی تواند وارد قلعه شود تصمیم گرفت دور آن طواف کند. مناجات می خواند و از خدا می خواست راهی برای زیارت حضرت بهاءالله پیدا کند. ناگهان دید دستی از پنجره زندان او را به درون می خواند. متوجه شد حضرت بهاءالله او را احضار

می‌فرمایند با این که می‌دانست همه جا پر از نگهبان است
اهمیتی نداد. پیش خود فکر کرد وقتی حضرت بهاء‌الله
احضار فرمودند من باید بروم. به طرف قلعه رفت و از
میان نگهبانان گذشت. هیچ کدام جلوی او را نگرفتند و
اصلاً او را ندیدند! آقا عبدالرحیم به اطاق جمال مبارک
رسید و داخل شد. حضرت بهاء‌الله فرمودند ما چشم
نگهبانان را بستیم تا تو بتوانی به ملاقات ما بیایی. بدین
ترتیب آقا عبدالرحیم توانست حضرت بهاء‌الله را در زندان
زیارت کند.

هنگام مرخصی حضرت بهاء‌الله چند لوح به آقا
عبدالرحیم دادند که برای احبای ایران ببرد. در راه
بازگشت، هنگامی که آقا عبدالرحیم در بغداد بود، پلیس به
او مشکوک شد. آقا عبدالرحیم فهمید که می‌خواهند او را
دستگیر کنند. اگر دستگیر می‌شد الواح را هم می‌گرفتند
و از بین می‌بردند و شاید خودش را هم زندانی
می‌کردند. آقا عبدالرحیم در دلش مناجاتی خواند و از
خدا خواست که الواح را حفظ کند. بعد بسته الواح را در
یک مغازه انداخت و به راه خود ادامه داد. پلیس‌ها او را
دستگیر کردند و به اداره پلیس بردند. در آن جا از آقا

عبدالرحیم سؤالاتی کردند و چون فهمیدند غریبه است و آدم خوبی است او را آزاد کردند. آقا عبدالرحیم فوراً به بازار برگشت و به طرف همان مغازه رفت. صبرکرد تا مردم رفتند بعد آهسته به مغازه نزدیک شد. صاحب مغازه او را صدا کرد، وقتی داخل مغازه شد، صاحب مغازه او را بغل کرد و باگرمی الله‌ابهی گفت! معلوم شد صاحب مغازه بهانی بوده است. آقا عبدالرحیم متوجه شد از آن همه مغازه در بازار بغداد، خواست خدا این بود که او درست از جلوی تنها مغازه بهانی گذرکند که الواح از بین نروند.

Taberzadeh, The Revelation of Bahá'u'lláh, vol 3

اسرار قلوب

حضرت بهاء الله می فرمایند: همچو گمان نکنید که ذره‌ای از اعمال نفسی مستور باشد...
جمیع اعمال و افعال و اقوال ناس در ساحت اقدس مشهود و واضح است.

(تذکره‌ها را)

شیخ محمود عرب شرح ایمان خودش را این طور تعریف کرده است: پدرم رئیس مذهبی عکا بود و به یکی از شیخ های عرب که مردی عارف بود ارادت داشت، غالباً به زیارت او می رفت، يك دفعه مرا هم که هنوز خیلی كوچك بودم با خود به خانه او برد. آن پیر مرد روحانی در ضمن صحبت گفت بزودی صاحب این عالم به عکا می آید و در بلندترین ساختمان شهر منزل می کند. افسوس که من تا آن موقع زنده نیستم تا به حضورش برسم. بعد به پدرم گفت تو هم پیش از آمدن او از این عالم می روی. بعد مرا نشان داده گفت ولی این طفل به حضور او خواهد رسید. این را گفت و مرا پیش کشیده در دامن خود نشانند و

چند مرتبه چشمهایم را بوسید. گفت من این چشمها را برای این می‌بوسم که روزی آن حضرت را خواهد دید. بعد از گفتن این حرفها خیلی گریه کرد. بعد رو به من کرده گفت زبان آن حضرت فارسی است و برای رسیدن به اتاقش باید از پله‌های زیادی بالا بروی. وقتی که به حضورش رسیدی به یاد من خاک پایش را ببوس.

مدتی گذشت و آن شیخ روحانی وفات کرد. بعد از مدتی پدرم نیز وفات کرد.

من بزرگ شدم و به کار و زندگی مشغول شدم. چون رئیس مذهبی یعنی مفتی عکا بودم مردم همه به من احترام می‌گذاشتند و زندگی خوبی داشتم. همه حرفهای پیر مرد روحانی را هم کاملاً فراموش کرده بودم، تا اینکه شنیدم شخصی را به جرم اینکه دیانت اسلام را از میان برداشته به عکا آورده اند و در قلعه زندانی کرده اند. مردم می‌گفتند این زندانی "خدای ایرانیان" است. من که مفتی عکا و عرب متعصبی بودم خیلی ناراحت شدم که چرا دولت چنین کافری را به عکا آورده است. تصمیم گرفتم او را بکشم و به اسلام خدمتی کرده باشم. یکروز اسلحه ام را زیر لباسم

مخفی کردم و به زندان رفتم. از پله ها بالا رفتم و به نگهبان گفتم می‌خواهم زندانی را ببینم. چون مفتی عکا و آدم مهمتی بودم توانستم وارد قلعه شوم و الا مردم دیگر را داخل قلعه راه نمی‌دادند. نگهبان به حضرت بهاء‌الله خبر داد که شخصی می‌خواهد شمارا ببیند. حضرت بهاء‌الله جواب دادند به او بگویند اسلحه‌اش را بگذارد بعد می‌تواند بیاید. وقتی این حرف را شنیدم خیلی تعجب کردم چون مطمئن بودم هیچ کس نمیداند اسلحه زیر لباسم مخفی کرده‌ام. از زندان بیرون آمدم ولی هنوز خیلی ناراحت بودم. با خودم فکر کردم من آدم قوی و زورمندی هستم، اسلحه لازم ندارم، وقتی پیش او رفتم با دستهایم او را می‌کشم. با این فکر چند روز بعد دوباره به زندان رفتم. این دفعه حضرت بهاء‌الله به نگهبان فرمودند به او بگویند قلبش را پاک کند بعد می‌تواند بیاید. خیلی گیج شده بودم. این کیست که فکر مرا هم می‌خواند؟ دیگر آنروز نتوانستم خودم را راضی کنم که به دیدنش بروم.

یک روز صبح جمعه به مسجد شهر عکا وارد شدم، حضرت عبدالبهاء را دیدم که مشغول وضو گرفتن هستند.

مردم گفتند این جوان پسر همان زندانی است. من با عصبانیت جلو رفتم و بازوی حضرت عبدالبهاء را گرفته پرسیدم "تو پسر خدا هستی؟" حضرت عبدالبهاء نگاهی به من انداختند و این دستور اسلام را یادآوری کردند که "با میهمان مهربان باشید ولو کافر باشد". در چشمان حضرت عبدالبهاء حالتی دیدم که خیلی خجالت کشیدم و فوراً از تأثیر آن به راه افتادم و به خانه رفتم.

مدت کوتاهی گذشت. يك شب خواب پدرم و آن پیر مرد روحانی را دیدم که همان حرفهای دوران بچگی را در مورد آمدن صاحب عالم برایم تکرار کردند. وقتی بیدار شدم با خودم گفتم اگر این زندانی خودش مرا احضار کند مؤمن می‌شوم. وقتی به دروازه شهر عکا رسیدم يك نفر پیش آمد و گفت شیخ محمود کجا بودی؟ حضرت بهاءالله امروز سه مرتبه دنبال تو فرستاده اند. من همراه او به زندان رفتم. از پله ها بالا رفتیم و از جلوی نگهبانان گذشتیم تا به اتاق حضرت بهاءالله رسیدیم. من وارد اتاق شدم و به رسم عربها احترام گذاشتم و در کمال ادب در يك گوشه ایستادم. حضرت بهاءالله بدون این که حرفی

بزند مدتی طولانی در اتاق قدم زدند. بعد به طرف من آمدند و گوشم را گرفته محکم پیچ دادند. فهمیدم این گوشمالی به خاطر آن بود که حرفهای آن پیر مرد روحانی را فراموش کرده بودم. بلافاصله خودم را به پای مبارك انداختم و زمین را بوسیدم.

Taherzadeh, The Revelation of Bahá'u'lláh, vol 3

خلق جدید

حضرت بهاء الله می فرمایند: در بدیع تفکر
نما با يك پیراهن حامل لوح حضرت سلطان شد
و به قوت و قدرتی ظاهر که قلم از وصفش عاجز
است.

(داستان درستان)

حاجی عبدالمجید نیشابوری تاجری پولدار بود که در
زمان حضرت اعلی ایمان آورده بعد همپای ملاحسین و
قدوس در قلعه طبرسی جنگیده بود. حاجی عبدالمجید در
قلعه طبرسی شهید نشد. دشمنان از او پول گرفته آزادش
کردند و حاجی به نیشابور برگشت. بعد که حضرت بهاء الله
اظهار امر فرمودند حاجی عبدالمجید ایمان آورد و بهائی
شد. این حاجی پسری داشت به نام آقابزرگ که مؤمن نبود
و از این که پدرش دین اسلام را ترک کرده ناراحت بود.
وقتی بهائیان به منزل حاجی رفت و آمد می کردند، آقابزرگ
هیچ وقت به اتاق نمی آمد. تا این که روزی جناب نبیل
زرنندی نویسنده مشهور کتاب "تاریخ نبیل" به نیشابور
آمد. نبیل و حاجی عبدالمجید از قدیم با هم دوست بودند

و نبیل در منزل حاجی اقامت کرد. آنجا بود که نبیل با آقابزرگ در باره امر صحبت کرد و همان شب آقابزرگ ایمان آورد. آقابزرگ که حالا مؤمن و عشق حضرت بهاءالله در قلبش پیدا شده بود دیگر طاقت صبر کردن نداشت و دلش میخواست هر چه زودتر به زیارت جمال مبارک برود. عاقبت يك روز پیاده راه بغداد را پیش گرفت و بعد از چند ماه راه پیمانی به آنجا رسید. در بغداد مدتی به کار "سقانی" یعنی "آوردن آب" از رودخانه برای اجبأ مشغول شد. سقانی کار پر خطری بود، سقای قبلی را دشمنان کشته بودند و آقا بزرگ را هم چند بار به سختی زخمی کردند. ولی آقابزرگ اهمیت نمی داد. بعد دولت عراق همه بهائیان را از بغداد بیرون کرده به موصل فرستاد. آقابزرگ قبل از همه به موصل رفت و آن جا هم همین خدمت را ادامه داد. مدتی گذشت و آقابزرگ که دیگر تحمل دوری حضرت بهاءالله را نداشت پیاده به جانب عکا به راه افتاد. چون آن موقع اول ورود حضرت بهاءالله به عکا بود، سربازان خیلی سختگیری می کردند. به بهائیان حتی اجازه نمی دادند وارد شهر عکا شوند. آقا بزرگ چون جوان بود و

لباس کهنه به تن داشت سربازان فکر کردند عرب است و جلوی او را نگرفتند و راحت وارد عکا شد. در عکا نمی دانست کجا برود چون کسی را نمی شناخت و جانی را بلد نبود ناچار به يك مسجد رفت. بعد از ظهر آن روز چند نفر ایرانی وارد مسجد شدند و آقا بزرگ در میان آنها حضرت عبدالبهاء را شناخت. جلو رفت و خودش را معرفی کرد. حضرت عبدالبهاء ترتیبی دادند که يك نفر آقا بزرگ را به حضور حضرت بهاء الله ببرد. آقا بزرگ به آرزوی خود رسید و به حضور حضرت بهاء الله مشرف شد. حضرت بهاء الله دو دفعه آقا بزرگ را احضار فرمودند و هر دو دفعه هم تنها مشرف شد. هیچ کس نمی داند حضرت بهاء الله به آقا بزرگ چه فرمودند. فقط می دانیم جمالبارك به او لقب "بدیع" دادند و فرمودند او را "خلق جدید" کردیم.

لوح سلطان خطاب به ناصرالدین شاه مدتی قبل نازل شده بود ولی حضرت بهاء الله آن را نفرستاده بودند. کسی لازم بود که از جانش بگذرد و با قبول شهادت، آن لوح را به سلطان برساند. جناب بدیع خواهش کرد این افتخار را به او بدهند. جمالبارك قبول فرمودند و دستور دادند که

تا طهران با کسی صحبت نکند و لوح را خودش به دست شاه بدهد.

بدیع پیاده از عگا به طهران آمد. در راه نه با کسی حرف زد و نه به کسی گفت چه مأموریتی دارد. وقتی به طهران رسید، شنید که شاه به شکارگاه رفته، پس خودش را به محل خیمه شاهی رساند. در آنجا لباس سفیدی پوشیده روی سنگ بزرگی در مسیر شاه نشست. سه روز در حال روزه روی همان سنگ نشسته بود. شاه که با دورین اطراف را تماشا می‌کرد بدیع را دید. چند نفر مأمور فرستاد که ببینند چه می‌خواهد. بدیع به مأمورین گفت نامه مهمی برای شاه دارم. خواستند نامه را بگیرند گفت باید خودم بدست شاه بدهم. بدین ترتیب جناب بدیع لوح سلطان را به دست ناصرالدین شاه داد. ناصرالدین شاه که فهمید بدیع بابی است (آن موقع بهائیان را هم به اسم بابی می‌شناختند) دستور داد او را مجبور کنند تا دوستان خود را معرفی کند. به دستور فراشبازی بدیع را تازیانه زیادی زدند تا دوستان خود را معرفی کند. بدیع گفت تنها از عگا آمده‌ام و کسی را هم نمی‌شناسم.

ناصرالدین شاه تیراندازی بایمان را از سالهای پیش به یاد داشت فکر می کرد شاید باز هم بخواهند او را بکشند، این بود که اصرار داشت بدیع همدستانش را معرفی کند. جناب بدیع هم جواب می داد که تنها هستم و از عگا آمده ام که لوح حضرت بهاءالله را به شاه بدهم .

کاظم خان، فراشباشی شاه، که مأمور شکنجه بود به جناب بدیع گفت اگر همدستانت را معرفی نکنی تو را می کشم. جناب بدیع با خوشحالی گفت مرا از مرگ می ترسانی؟ من برای شهادت آمده ام! کاظم خان دستور داد باز بدیع را تازیانه بزنند. شش نفر فراش شروع بزدن کردند تا همگی خسته شدند. جناب بدیع می خندید، کاظم خان که دید فراشان از زدن خسته شده اند ولی بدیع می خندد خیلی عصبانی شد. دستور داد آتش آوردند تا بدیع را با آهن داغ بسوزانند. کاظم خان خودش تعریف کرده است که در عمرم آدمی به شجاعت بدیع ندیده بودم. هر چقدر او را زدیم و با آهن داغ بدنش را سوزانیدیم صدایش در نیامد و حتی ناله نکرد. سه روز جناب بدیع هفده ساله را با آتش و آهن داغ شکنجه دادند و جناب

بدیع تحمّل کرد. کاظم خان خسته شد، دستور داد پتك بزرگی آوردند و يك نفر با پتك بالای سر جناب بدیع ایستاد. کاظم خان گفت برای آخرین بار می‌پرسم همدستانت را معرفی کن. جناب بدیع ساکت ماند. به دستور کاظم خان با پتك بر سر جناب بدیع زدند و مغزش را متلاشی کردند. جناب بدیع به آرزویش که شهادت در راه جمالبارك بود رسید. جمالبارك در الواح به بدیع لقب "فخرالشهداء" دادند. جسد بدیع را همانجا در گوشه ای دفن کردند.

اما این کاظم خان فراشباشی که جناب بدیع را با آنهمه شکنجه شهید کرد، بعد از مدت یکسال و نیم دیوانه شد و به دستور شاه او را در زنجیر کردند و بعد از مدت یکسال با درد و ناراحتی در نهایت بدبختی مُرد. سالهای بعد نوه او را دیدند که به گدائی مشغول است.

(شمس حقیقت - بلبرنگ)

(تاریخ شهادت امر جلد سوم)

Taberzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3

فضل الهی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: مطمئن باشید و امیدوار به عنایات و تأییدات جمال مبارک که قطره را دریا نماید دانه را درختی بارور گرداند ذره را آفتاب کند و سنگ را گوهر آبدار فرماید عنایت او عظیم است خزائن او مملو است و فیوضات او بی انتها است خدائی که به دیگران عنایت فرمود به شما هم عنایت می فرماید.

(خطبات مبارکه جلد دوم)

میرزا عزیزالله جذاب از خانواده ای کلیمی بود. پدرش مرد با سوادی بود که به جوانان کلیمی تورات درس می داد. میرزا عزیزالله در کودکی به مدرسه مسلمانان رفت اما خیلی زود مدرسه را ترك کرد و وقت خود را برای یاد گرفتن تورات گذاشت. با این که میرزا عزیزالله سواد کافی نداشت ولی در تجارت زرنگ بود و کارش گرفت.

میرزا عزیزالله بهائی شده بود ولی کسی نمی دانست. یک روز برادرش از شهادت جناب بدیع صحبت کرد و این اولین دفعه‌ای بود که میرزا عزیزالله اسم بهائی به گوشش می خورد ولی چون کلیمی متعصبی بود اهمیت نداد. یک دفعه میرزا عزیزالله و برادرش برای کارهای تجارتي با هم به سفر رفتند. شبها که بیکار بودند میرزا عزیزالله نزد برادرش خواندن و نوشتن فارسی را که کم بلد بود تکمیل کرد. یک روز که برادرش برای کاری بیرون رفته بود میرزا عزیزالله یک کتاب بهائی در میان کتابهای برادرش پیدا کرد و مشغول خواندن شد. از کتاب خیلی خوشش آمد ولی دین جدید را نمی خواست. یک شب میرزا عزیزالله خوابی دید که خودش اینطور تعریف کرده است.

"در خواب شنیدم اعلان می کنند موعود همه ادیان آمده و از پیغمبران و مؤمنین به آنها بازرسی می کند. من هم فوراً به آن محل رفتم. در محل بسیار بزرگی همه پیغمبران حاضر بودند و مؤمنین هر دینی نزدیک پیغمبر خود نشسته بودند. تمام آنها رو به سوی قبله داشتند. در خواب چشمانم بقدری قوی بود که تمام این مردم را

می‌دیدم. در طرف مقابل جمعیت يك شخص بسیار محترم روی يك صندلی نشسته بود و برای مردم صحبت می‌کرد. من هم پشت سر همه ایستاده بودم. آن شخص محترم حدود پنجاه سال سن داشت، ریشش بلند و سیاه بود و يك تاج سبز رنگ بر سر داشت. آن شخص محترم با اشاره دست مرا به حضور خواند. با دستهایم علامت دادم که با این همه مردم چطور می‌توانم به حضور شما بیایم. ایشان دستشان را به طرف جمعیت تکان دادند و همه آن مردم به سجده افتادند. بعد دو باره به من علامت دادند جلو بروم. مطمئن نبودم که مرا احضار می‌کنند یا کس دیگری را که دوباره با حرکت دست به من اشاره فرمودند جلو بروم. این دفعه اطاعت کردم و با گذاشتن پایم روی پشت و کمر مردمی که سجده کرده بودند خودم را به ایشان رساندم، به پایشان افتادم و بوسیدم. ایشان مرا بلند کردند و فرمودند "فتبارك الله احسن الخالقين".

این رؤیا روی میرزا عزیزالله خیلی تاثیر گذاشت اما هنوز مؤمن نشد، تا وقتی که با جناب عبدالمجید نیشابوری، پدر جناب بدیع در مورد امر صحبت کرده و

ایمان آورد. چند سال بعد میرزا عزیزالله برای زیارت جمال مبارك به عگا رفت. همان دفعه اول که به حضور رسید دید حضرت بهاءالله همان شخص محترمی هستند که در خواب دیده بود. خود را به پای مبارك انداخته سجده کرد. حضرت بهاءالله میرزا عزیزالله را از زمین بلند کرده فرمودند " فتبارك الله احسن الخالقين".

میرزا عزیزالله بعد از آن چندین مرتبه مشرف شد. بعضی وقتها هنگام نزول وحی مشرف بود و حالت جمال مبارك روی او خیلی تاثیر می گذاشت. فقط میرزا عزیزالله از این ناراحت بود که عربی بلد نیست تا الواح عربی را بخواند. یکی از احباء پیشنهاد کرد به او عربی یاد بدهد. میرزا گفت زبان عربی مشکل است من هم حوصله ندارم. يك دفعه هنگام تشرف در قلبش خواهش کرد که جمال مبارك به او قدرت فهم عربی بدهند، بدون این که لازم باشد به مدرسه و کلاس برود یا کتابی بخواند! مدتی گذشت، يك روز میرزا عزیزالله متوجه شد قرآن را می فهمد و الواح عربی را می خواند! حضرت بهاءالله خواهش قلبی او را قبول فرمودند.

قدرت سلطان حقیقی

حضرت بهاءالله می فرمایند: عجز لازال شان خلق بوده و حق منیع در قطب اقتدار قائم. به حرفی قادر است که جمیع من علی الارض را قطعه‌ای از یاقوت رُطبهٔ حمراء فرماید و به حرفی گل را به حجر راجع نماید.

(مانده آسانی جلد هفتم)

هنگامی که حضرت بهاءالله در ادرنه تشریف داشتند برای چند تن از سلاطین هر یک لوح مخصوصی فرستادند. تزار الکساندر دوم پادشاه روسیه یکی از آنها بود که لوح مخصوصی برایش فرستاده شد. در یک قسمت از لوح تزار حضرت بهاءالله بیانی به این مضمون می فرمایند که تو در قلب خودت دعا کردی و از خدا کمک خواستی، دعای تو را شنیدیم و آنچه خواستی انجام می شود. در این لوح هیچ توضیحی داده نشده که دعای تزار چه بود.

در ایران شخصی به نام آقا محمد رحیم که اهل

اصفهان بود ایمان آورده بهائی شد. با این که بهائیان را خیلی اذیت می‌کردند آقا محمد رحیم اهمیت نداده مردم را تبلیغ می‌کرد. حتی پدرش به خاطر بهائی شدن او با آقا محمد رحیم دشمنی می‌کرد. قبل از بهائی شدن، آقا محمد رحیم پولدار بود و زندگی راحتی داشت اما بعد از ایمان کار به جانی رسید که مجبور به فرار از اصفهان شد. آقا محمد رحیم به سبزوار رفت و در يك معدن مشغول کار شد. در این میان قنصل روسیه که نزدیک سبزوار اقامت داشت به شخصی گفته بود اگر يك بهائی در سبزوار می‌شناسی خواهش کن برای من چند تا از کتابهای بهائیان را بیاورد. این خبر توسط آن شخص به احباء رسید و آنها آقا محمد رحیم را انتخاب کردند که کتابها را برای قنصل روس ببرد. وقتی آقا محمد رحیم به منزل قنصل رفت، او را دعوت کردند که مدتی بماند و آقا محمد رحیم هم با خوشحالی قبول کرد.

آقا محمد رحیم تعریف می‌کند که شبها با قنصل در باره امر صحبت می‌کردیم تا این که يك شب گفت هدف از آوردن تو به اینجا این بود که برای من بگویی معنای این

قسمت چیست، بعد از لوح تزار همان قسمت را خواند که حضرت بهاءالله فرموده اند دعای تو را شنیدیم. بعد پرسید تزار چه چیزی در قلبش خواسته بود؟ من گفتم خدا می‌داند. قنسول گفت البته که خدا می‌داند! اما من می‌خواهم بدانم تو که يك بهائی هستی از آن چه می‌فهمی؟ آقا محمد رحیم می‌گوید با خودم فکر کردم که پادشاه از خدا پول و غذا و لباس و از این چیزها نمی‌خواهد چون اینها را دارد، اما از خدا پیروزی در جنگ می‌خواهد. چون تزار در جنگ با ترکها نتوانسته بود پیروز شود حتماً در قلبش دعا کرده خدا او را پیروز کند. این فکر را به قنسول گفتم و بعد هم پیشنهاد کردم به تزار نامه بنویسد و بگوید در جنگ پیروز می‌شود. قنسول تشکر کرد و من هم به خانها برگشتم. بعد از مدت کمی نگران شدم پیش خودم گفتم به تو چه مربوط بود که بگویی به تزار نامه بنویس در جنگ پیروز می‌شوی؟ از کجا که فکر من درست بوده باشد؟ اصلاً چرا این حرفها را به قنسول گفتم؟ این فکرها مرا خیلی مشغول کرده بود تا اینکه به عکا برای زیارت رفتم. همان روز اول که رسیدم کاتب حضرت بهاءالله

به دیدن من آمد و بعد از کمی صحبت پرسید راستی آقا محمد رحیم به قنصل روس چه گفتی؟ من خیلی تعجب کردم که او از کجا می داند من با قنصل صحبت کرده ام؟ بعد يك نفر دیگر آمد و او هم بعد از قدری صحبت گفت آقا محمد رحیم به قنصل روس چه گفتی؟ خیلی نگران شدم، آخر اینها از کجا می دانند؟ فردای آن روز حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند. من که خیلی نگران بودم داستان قنصل را برای ایشان تعریف کردم. حضرت عبدالبهاء فرمودند ناراحت نباش، حرفهائی که تو به قنصل گفتی صحیح بوده است چون يك روز حضرت بهاءالله فرمودند همین الان يك نفر در حال خواندن لوح تزار است و قنصل روس از یکی از اجبای من پرسیده دعای تزار چه بوده است. جوابی که داده درست است. بعد حضرت بهاءالله اسم ترا آوردند و فرمودند این شخص آقا محمد رحیم اصفهانیست. من که این حرف را شنیدم خیالم راحت شد و خیلی خوشحال شدم.

این جریان مربوط به جنگ سال ۸ - ۱۸۷۷ بین روسیه و ترکیه بود که تزار پیشرفت زیادی کرده بود اما

بعد ترکها مقاومت سختی کردند و تزار مشکوک شد که شاید نتواند بر ترکها پیروز شود. آن موقع بود که دعا کرده بود خداوند کمک کند در آن جنگ پیروز شود. تزار در آن جنگ پیروز شد و ترکها را شکست سختی داد.

Taberzadeh, The Revelation of Bahá'u'lláh, vol 3

عزت ابدی

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: امر به درجه‌ای عظیم است که در سبیل حق حتی ذلت سبب عزت است... اگر جمیع عالم متفق شوند و بخواهند که نفسی از احبّاء الله را ذلیل نمایند، نتوانند زیرا نهایت ذلت به حسب ظاهر شهادت است و این شهادت سبب عزت ابدی. پس ثابت شد که حضرت احدیت از برای احبّاء ذلت خلق ننموده. چیزی را که حق خلق ننموده که می‌تواند آنرا وجود دهد.

(پیام آسانی)

میرزا علی محمد ورقا تقریباً بیست و دو سال داشت که با پدر و برادرش از یزد حرکت و از طریق قزوین و زنجان به تبریز رفت. در تبریز یکی از بهائیان معروف به نام میرزا عبدالله خان نوری زندگی می‌کرد که پیشخدمت

مخصوص ولیمهد وقت مظفرالدین میرزا بود. میرزا عبدالله خان به دیدن جناب ورقا و همراهانش رفت و در نظر گرفت که آنها را به منزل خود دعوت کند، ولی زن عبدالله خان با بهائیان دشمن بود و تنها دخترش را هم مثل خودش با بهائیان دشمن کرده بود. از آن جا که عبدالله خان و خانمش همیشه در آرزوی داشتن فرزندان دیگری هم بودند عبدالله خان تدبیری اندیشید و به خانمش گفت جوانی طبیب و عارف وارد این شهر شده، من می خواهم او را میهمان کنم تا تو را ببیند شاید مرضت را تشخیص دهد و درمانی کند که بچه دار شوی. آن زن موافقت کرد و جناب ورقا بعد از معاینه برایش دارو تجویز کرد. میرزا عبدالله خان که شیفته جناب ورقا شده بود برای نگاهداری او تدبیر جدیدی بکار برد. به خانمش گفت خوبست که ما میهمانها را چندی در منزل نگاه داریم تا معلوم شود که معالجه این جوان موثر بوده یا نه. آن زن قبول کرد و تقریباً چهل روز که گذشت معلوم گردید که خانم حامله است. از این پیش آمد بسیار شادمان گردیدند. میرزا عبدالله خان هم که در این مدت هر چه بیشتر شیفته اخلاق

جناب ورقا شده بود تصمیم گرفت ایشان را در تبریز نگاهدارد. برای همین با خانمش صحبت کرد و گفت من نذر کرده بودم که هر کس تو را درمان کند، دخترمان را به ازدواجش در آوریم. زن عبدالله خان که هم پولدار بود و هم نزد بزرگان آذربایجان بواسطه شغل شوهرش احترامی داشت، اول راضی نمی شد که دختر ناز پرورده خود را به جوان غریبی بدهد ولی از ترس آن که شاید بواسطه عهد شکنی شوهرش فرزندش تلف گردد قبول کرد و بالاخره دخترشان را به ازدواج جناب ورقا در آوردند. بعد از انجام امر عروسی جناب ورقا همراه پدر و برادر عازم ساحت اقدس شد. پدرش در راه وفات کرد و جناب ورقا با برادرش روانه عکا گردید. در اولین دفعه ایکه به حضور حضرت بهاءالله رسید به نظرش آمد که ایشان را قبلاً زیارت کرده است، ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد که کجا و چگونه حضرت بهاءالله را دیده است. چندین مرتبه مشرف شد ولی هنوز یادش نمی آمد، و هر چه هم فکر می کرد به جایی نمی رسید، تا آن که روزی هنگام تشریف حضرت بهاءالله به او فرمودند "ورقا اصنام اوهام را

بسوزان". جناب ورقا از این بیان مبارك يادش آمد كه هنگام كودكى حضرت بهاءالله را در خواب ديده است. شرحش اين است كه در دوران كودكى شبى در خواب ديد كه در باغچه منزل مشغول عروسك بازى است و در بين بازى خدا آمد و به او گفت "ورقا اصنام اوهام را بسوزان" صبح به پدر و مادرش گفت من ديشب خدا را در خواب ديدم. پدر و مادرش از اين حرف تعجب كردند و گفتند اين چه حرفى است مگر خدا را مى توان ديد كه تو او را ديده باشى؟ سالها گذشت و جناب ورقا اين خواب را فراموش كرده بود تا موقعى كه حضرت بهاءالله همان جمله را تكرر كردند و جناب ورقا خواب دوران كودكى را بيداد آورد. جناب ورقا تعريف كرده اند كه يك بار در حضور حضرت بهاءالله بودم و ايشان در اطلاق قدم مى زدند و صحبت مى فرمودند. من پيش خودم فكر كردم من كه مى دانم حضرت بهاءالله پيغمبر هستند اما چه خوب مى شد اگر به طريقي نشانه اى مى ديدم. درست در همين لحظه اين آيه قرآن به مغزم گذشت: (ترجمه آيه) " مى بينى زمين را خشك، پس برآن آب فرستاديم، زمين

زنده شد... (حج آیه ۵) در دلم گفتم اگر حضرت بهاء الله هم همین آیه را تکرار کنند نشانه‌ای را که می‌خواستم کامل می‌شود.

بعد از مدت کوتاهی حضرت بهاء الله همین آیه را تکرار کردند! خیلی خوشحال شدم اما با خودم گفتم می‌شود تصادفی بوده باشد که حضرت بهاء الله این آیه را تکرار کردند؟ درست همان موقع حضرت بهاء الله به طرف من برگشتند و فرمودند این دلیل برایت کافی نبود؟

پس از مراجعت به ایران جناب ورقا به تبریز آمده در آن جا مقیم گشت و بواسطه عبدالله خان پدر زنش به ولیعهد معرفی گردید. ولیعهد از دانش و اخلاق خوب جناب ورقا خوشش آمده به عبدالله خان سفارش کرد که در مجالس اهل علم او را با خود بیاورد و هر موقع که قرار بود اهل علم به میهمانی ولیعهد بیایند، ولیعهد به میرزا عبدالله خان می‌گفت فراموش نکنی، حتماً او را هم با خود بیاور. جناب ورقا گاهی شعر می‌گفت و در این میهمانیها برای ولیعهد و دیگران می‌خواند. ولیعهد خودش هم گاهی شعر می‌گفت و شعر شناس هم بود برای همین

از اشعار جناب ورقا خیلی تعریف می‌کرد و اغلب به ایشان هدایائی هم می‌داد.

جناب ورقا در تبریز اقامت کرده و از آن جا به تمام نقاط آذربایجان برای تبلیغ سفر می‌کرد. چون خوش صحبت و عالم بود و عده زیادی را تبلیغ کرده بود، همه جا دشمنان در صدد اذیت و آزارش بودند. بارها در این سفرها به زحمت افتاد و صدمه خورد. یک دفعه در میهمانی ولیعهد و با حضور علمای تبریز به مناسبتی صحبت از بابیان به میان آمد آخوند ها گفتند که بابیها در اوایل کار به مردم خرما می‌خوراندند و آنها را بابی می‌کردند، رفته رفته مردم فهمیدند و از خوردن خرمای بابیان خودداری نمودند. بابیها تدبیرشان را تغییر داده اکنون جوهر خرما را می‌گیرند و از آن حبّ ساخته در میان انگشتان خود می‌گذارند و در هر مجلسی که وارد می‌شوند شروع به صحبت می‌کنند و چنان قشنگ و خوب حرف می‌زنند که بی‌اختیار دهان همه شنوندگان باز می‌شود آن وقت مبلغ يك حبّ به دهان هريك از شنوندگان می‌اندازد و آن بیچاره ها می‌خورند و بابی می‌شوند. جناب

ورقا در این مجلس به کمال ادب از ولیعهد اجازه صحبت خواسته گفت اولاً بنده به علم طب آگاهم، تا به حال از بسیاری چیزها جوهرکشی شده لکن در هیچ کتابی مذکور نیست که جوهر خرما را کشیده باشند. ثانیاً برای این کار که شما می گویند مبلغین بابیان باید سالها تمرین تیراندازی و نشانه گیری کرده باشند تا در وقت انداختن حبّ به دهان مردم خطا نکنند. ثالثاً هر چقدر هم يك نفر خوش صحبت باشد شنوندگان چگونه راضی می شوند که ترك ادب نموده دهنهای خود را در حضور جمعی آن قدر باز بگذارند که به آسانی هدف حبّ قرار گیرد؟ رابعاً چطور ممکن است که حبّ به دهانشان بیفتد و بخورند ولی نفهمند؟ آخوندها بعد از این جواب ساکت شدند و دیگر حرفی نزدند.

مدتی بعد جناب ورقا سفری برای تبلیغ به وطن خود یزد نمود و آن جا گرفتار شد و مدت يك سال زندانی بود. بعد او را در گُند و زنجیر به اصفهان برده در زندان جنایتکاران انداختند و این در وقتی بود که دو روز از آزادی جناب نیر و سینا گذشته بود. چون در اصفهان شایع شد که يك نفر بابی را از یزد آورده اند، جناب سینا

به زندان رفت و از زندانبان پرسید که زندانی بابی کجاست؟ زندانبان که در محبس با جناب سینا آشنا شده بود گفت در آن اتاق است ولی لال است و بعد جناب سینا را نزد ورقا برد. آن دو نفر یکدیگر را شناخته و از هم احوالپرسی کردند اهل زندان فریاد کشیدند لال گویا شد و از دیدن سید (جناب سینا) به گفتار آمد. بعد معلوم شد که در بین راه از بس بددهنی و فحاشی می کرده اند جناب ورقا خود را به کری و لالی زده است تا از بددهنی آنها آسوده باشد. جناب سینا که دید جناب ورقا را در زندان جنایتکاران جای داده اند خیلی متاثر شد و بیرون آمده با احباب در این باره مشورت کرد و آنها اقدامی نمودند که جناب ورقا را به محبس بزرگان که محل پاکیزه تری بود انتقال دادند. تفصیلش این است که شاهزاده ظل السلطان در نظر داشت به سلطنت برسد و برای این مقصود خیلی کوشش کرد حتی شخصی به نام حاجی سیاح را به حضور حضرت بهاء الله فرستاده و خواهش کرده بود که به احباء دستور بدهند تا به او کمک کنند. حضرت بهاء الله قبول فرمودند. بعد از آن همین

سیاح را به تبریز فرستاده بود که ولیمهد را بکشد ولی سیاح در تبریز گرفتار شد و قرار بود اعدامش کنند. سیاح، میرزا عبدالله خان نوری را واسطه قرار داد و به خاطر وساطت او آزاد شد و به اصفهان برگشت. احبّای اصفهان سیاح را ملاقات کرده گفتند این زندانی یزدی داماد همان میرزا عبدالله خان نوری است که جان تو را در تبریز نجات داد. اکنون برای جبران محبت، خوبست به ظل السلطان بگویی او را آزاد کند، یا لاقل از زندان جنایتکاران به زندان بزرگان انتقالش دهد. سیاح هم به خاطر محبت‌های میرزا عبدالله خان قضیه را به ظل السلطان گفت. شاهزاده دستور داد تا جناب ورقا را به زندان اعیان بردند.

در این زندان شخصی بود بنام اسفندیار که پدرش را به جرم مخالفت با ناصرالدین شاه اعدام کرده بودند. جناب ورقا با این شخص در زندان دوست شده و کم‌کم او را تبلیغ کرد.

روزی در انجمن شعرای اصفهان شعری سروده بودند و يك نسخه از آن را برای اسفندیار فرستاده بودند. جناب ورقا

هم چند بی‌تی در آن ورق نوشتند. (چند بیت نمونه)

چون که در خلوت دل یار مقیم است مرا

از ستمکاری اغیار چه بیم است مرا

سر و جان و دل و دین دادم و دیدم رخ دوست

وہ چه سود است کہ این سود عظیم است مرا

نہ امیدم بہ نعیم است نہ بیمم ز جحیم

وصل تو جنت و ہجر تو جحیم است مرا

اسفندیار از شعر جناب ورقا خیلی خوشش آمد و آن را

نگاہ داشت. تا آنکہ روزی ظل السلطان بہ محبس آمد و

کُند پای جناب ورقا را دید و چون با بہائیان خیلی دشمن

بود با تمسخر گفت تو کہ پیغمبری معجزہ کن تا کند

پایت برداشته شود. جناب ورقا گفت من کی ادعای

پیغمبری کردہ‌ام تا معجزہ نمایم؟ بعد ظل السلطان پیش

اسفندیار رفت و با او مشغول صحبت شد. اسفندیار شعر

شعرای اصفہان و چند بیت جناب ورقا را خواند. شاہزادہ

از شعر جناب ورقا خوشش آمد و دستور داد کُند را از

پای او بردارند. اسفندیار خواست بگوید دیدی پیغمبر

چطور معجزہ نمود، جناب ورقا اشارہ کرد کہ نگو. بالاخرہ

بعد از مدتی جناب ورقا از زندان آزاد شد و از اصفهان
به تبریز رفت.

پایان قسمت اول

جناب ورقا و روح الله قسمت دوم

جناب ورقا در دوره زندگی سه بار مشرف شد. دو دفعه در ایام حضرت بهاءالله و يك دفعه هم در دوره حضرت عبدالبهاء. دفعه اول زیارت و ماجرای خواب جناب ورقا را شرح دادیم. اما دفعه دوم با دو فرزند خود عزیزالله و روح الله مشرف شد، در حالی که روح الله هفت ساله بود. در این مرتبه روزی حضرت بهاءالله مریض شده بودند، جناب ورقا را خواستند و فرمودند تو دکتر هستی نسخه ای برای ما بنویس. ورقا اطاعت کرد و نسخه ای نوشت و جمال قدم آن دوا را میل فرموده در همان شب دو باره جناب ورقا را خواستند و فرمودند چون مریض به دکتر خود علاقمند است ترا خواستیم.

يك بار هنگام تشرّف، جمال قدم به مناسبتی از حضرت عبدالبهاء و رفتار محبت آمیز ایشان با مردم صحبت فرموده و بسیار تمجید فرمودند. جناب ورقا که به شوق آمده بود خود را به پای مبارك انداخته خواهش کرد که خود و یکی از فرزندان در راه حضرت عبدالبهاء شهید شوند. جمال قدم خواهش او را قبول فرمودند. بعد از بازگشت به ایران

هم ضمن نامه‌ای خواهش شهادت خود و یکی از فرزندانش را تکرار کرد. این بار نیز جمال قدم در لوحی که در جواب نامه‌اش عنایت شده قبول فرمودند. جناب ورقا این مطلب را در هنگام تشرّف به حضور حضرت عبدالبهاء نیز تکرار کرد و ایشان نیز تأیید فرمودند.

گفتیم که در این سفر عزیزالله و روح‌الله نیز با جناب ورقا همراه بوده‌اند. روزی جمال قدم از روح‌الله سؤال فرمودند که امروز چه می‌کردی؟ روح‌الله جواب داد پیش معلم درس می‌خواندم. فرمودند در چه موضوعی درس می‌خواندی؟ روح‌الله گفت در موضوع "رجعت" فرمودند بیان کن. روح‌الله گفت مقصود از "رجعت" رجعت امثال است. حضرت بهاء‌الله فرمودند این عین حرف معلم است که طوطی‌وار ادا می‌کنی، فهم خودت را بیان کن. روح‌الله عرض کرد مثلاً گلی که انسان چیده و در اطاق گذاشته باشد، بوته آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد ولی همان گل پارسالی نیست بلکه مثل آن است. جمال قدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی. بعد از آن همیشه روح‌الله را مورد محبت قرار داده به او جناب مبلغ خطاب می‌فرمودند.

بعد از مراجعت به ایران، جناب ورقا در تبریز اقامت کرده و به تبلیغ پرداخت و اغلب وقت خود را در سفر به نقاط آذربایجان می‌گذرانید. بعد از صعود جمال قدم نیز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و در این سفر نیز دو فرزندش روح الله و عزیزالله را همراه برد.

روزی شعری را که برای حضرت عبدالبهاء سروده بود در حضور مبارک خواند. حضرت عبدالبهاء به جناب ورقا محبت کرده و تشویق فرمودند.

روزی روح الله و برادر بزرگش عزیزالله در ارض اقدس با اطفال بازی می‌کردند. حضرت ورقه علیا، (بهانیه خانم) خواهر حضرت عبدالبهاء هر دو را احضار کردند. وقتی روح الله و عزیزالله وارد اطاق شدند حضرت ورقه علیا مشغول دوختن پارچه‌ای بودند. در طرف دیگر اطاق هم میرزا ضیاءالله و میرزا بدیع الله نشسته مشق می‌نوشتند. حضرت ورقه علیا از آنها پرسیدند در ایران چه می‌کردید؟ روح الله در جواب عرض کرد تبلیغ می‌کردیم. فرمودند وقتی که تبلیغ می‌کردید چه می‌گفتید؟ عرض کرد می‌گفتیم خدا ظاهر شده. خانم لب را به دندان گزیده گفتند شما به

مردم می گفتید خدا ظاهر شده؟ روح الله عرض کرد به همه کس نمی گفتیم. به اشخاصی می گفتیم که استعداد شنیدن این کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند این قبیل اشخاص را چطور می شناختید؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه می کردیم می فهمیدیم که می شود چنین حرفی زد یا نه. خانم خندیدند و فرمودند بیا به چشم من نگاه کن ببین می توانی این کلمه را به من بگویی؟ روح الله دو زانو روبروی بهائیه خانم نشست و مدتی به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصدیق دارید. بعد حضرت خانم ضیاء الله و بدیع الله را نشان داده فرمودند به چشم آقایان هم نگاه کنید ببینید چطورند. روح الله نزد آنها رفته دو زانو مقابل هر یک مدتی نشست و به چشمان آنها نگاه کرده بعد از مدتی گفت به زحمتش نمی ارزد. این حرف روح الله سبب شد که حضرت ورقه علیا مدتی خندیدند.

همچنین روزی عزیزالله و روح الله با جمعی از اطفال بازی می کردند. یکی از بچه ها در بین بازی حرف زشتی زد و روح الله او را تنبیه کرد. بچه ها پیش جناب ورقا رفته و از روح الله شکایت کردند. جناب ورقا خیلی ناراحت شد و آمد

که روح‌الله را تنبیه کند. روح‌الله از پیش پدر فرار کرده به خانه حضرت عبدالبهاء رفت و در گوشه اطاق ایستاد. حضرت عبدالبهاء فرمودند روح‌الله بنشین. روح‌الله نشست. جناب ورقا هم که او را دنبال می‌کرد رسید و از پشت پنجره اتاق با سر به روح‌الله اشاره می‌کرد که بیا بیرون، روح‌الله هم با سر اشاره می‌کرد که نمی‌آیم. حضرت عبدالبهاء پرسیدند روح‌الله چه خبر است که اینقدر سرت را تکان می‌دهی؟ عرض کرد یکی از بچه‌ها میان بازی حرف زشتی زد و از دستم سیلی خورد. حال پدرم می‌خواهد مرا کتک بزند. سرکار آقا ورقا را به داخل اطاق احضار کرده فرمودند: با روح‌الله کاری نداشته باش. جناب ورقا هم از آن به بعد همیشه با روح‌الله با احترام رفتار می‌نمود.

بعد از زیارت، جناب ورقا و فرزندانش به تبریز آمدند. مادر زن جناب ورقا به علت دشمنی زیادی که با امر داشت با جناب ورقا بدرفتاری می‌کرد و می‌خواست طلاق دخترش را از او بگیرد. مدتی بعد دشمنان نزد ولیعهد بدگونی کرده گفتند میرزا عبدالله خان، پدر زن جناب ورقا

بابیها را در منزل خود جمع کرده می‌خواهند ترا بکشند. مظفرالدین میرزا ترسید و تصمیم گرفت میرزا عبدالله خان را زندانی کند. عبدالله خان هم فرار کرده به طهران رفت. زن عبدالله خان که فهمید شوهرش دیگر به تبریز مراجعت نخواهد کرد دشمنی خود را با جناب ورقا شدت داد. حتی يك روز به خلیل نوکر خانه که جوانی قوی و پرزور بود گفت من يك رأس اسب و ۲۵۰ تومان پول می‌دهم به شرطی که ورقا را بکشی. خلیل که بوسیله جناب ورقا به امر مبارك مؤمن شده بود قبول نکرد و به جناب ورقا گفت این زن وقتی که از من مایوس شد به دیگری مراجعه می‌کند خوبست شما به فکر خود باشید. جناب ورقا همان شب آثار و الواح را از پنجره به کوچه انداخت و خود هم از در خارج شده به منزل یکی از بهائیان رفت و الواح و آثار را هم با خود برد. ولی هر چهار فرزندش در همان خانه نزد مادر و مادر بزرگ خود بودند.

آن زن وقتی که از طرف خلیل مایوس شد و فهمید که ورقا مواظب خود می‌باشد به یکی از مجتهدین تبریز گفت شوهر دختر من بابی است، خواهش دارم فتوای قتل او را

بنویسید. مجتهد گفت تا مطمئن نشوم نمی‌توانم بنویسم. آن زن گفت من یکی از بچه‌هایش را می‌آورم تا خودتان ببینید و مطمئن شوید. بعد به منزل آمده به روح‌الله گفت یکی از دوستان پدرت می‌خواهد تو را ببیند. روح‌الله همراه مادر بزرگ به خانه مجتهد رفت و به خیال این که مجتهد بهائی است الله‌ابهی گفته نشست. مادر بزرگ به مجتهد گفت این آقا کوچولو نماز را خوب می‌خواند. مجتهد به روح‌الله گفت آقا جان نماز بخوان ببینم. روح‌الله فوراً برخاست و پرسید که قبله این منزل کجاست؟ يك طرف را به او نشان دادند. روح‌الله نماز بزرگ را با صدای بلند خواند. بعد از آن که نماز تمام شد مجتهد با عصبانیت به آن زن گفت خانم خجالت بکش، کسی که طفل خود را این طور مؤمن و خدا پرست تربیت کرده، من چطور فتوای قتل او را بدهم؟

جناب ورقا این جریان را به پدر زن خود میرزا عبدالله خان نوشت و او زن خود را طلاق داد و به ورقا هم اجازه داد که دخترش را طلاق بدهد. پس از طلاق جناب ورقا عزیزالله و روح‌الله را که بزرگتر بودند با خود به منزلش

برد و دو پسر دیگر ولی الله و بدیع الله را که کوچکتر بودند نزد مادر و مادر بزرگ گذاشت. مادر بزرگ هر روز صبح آن دو طفل را پهلوی خود نشانده می گفت من دعا می کنم و شما دستهای خود را بلند کنید و بگوئید آمین. بعد دستها را بلند می کرد و می گفت خدا یا این پسرها اگر بزرگ شدند و در مسلمانی باقی ماندند به آنها ثروت بده ولی اگر قرار است مثل پدرشان بایی شوند همین حالا آنها را مرگ بده. اینها را می گفت و آن دو طفل هم آمین می گفتند دشمنی این زن به درجه ای بود که هنگامی که خبر شهادت جناب ورقا به او رسید جشن گرفت ولی از این کارها سودی نبرد چون بعداً خودش و دخترش هر دو بدبخت شدند.

اما جناب ورقا از شدت دشمنی مردم دیگر نتوانست در تبریز بماند و با دو فرزند خود به زنجان رفت و در آن جا با يك خانم بهائی ازدواج کرد. روح الله هم با خوشحالی مشغول تبلیغ بود. مثلاً روزی با برادر بزرگش عزیزالله می رفتند. یکی از مجتهدین که سوار الاغش بود از طرز لباس آنها فهمید که اهل زنجان نیستند. از عزیزالله پرسید

که شما پسران کیستید؟ روح الله زودتر جواب داده گفت ما پسران ورقا هستیم. مجتهد گفت اسمت چیست؟ گفت اسم روح الله است. مجتهد گفت او هو عجب اسم بزرگی، روح الله حضرت مسیح بود که مرده زنده می کرد، روح الله گفت اگر شما هم قدری الاغتان را آهسته تر برانید من شما را زنده می کنم. مجتهد گفت معلوم می شود شما بچه بایی هستید! چند سال گذشت تا این که لوحی از حضرت عبدالبهاء برای جناب ورقا به زنجان رسید. در آن لوح حضرت عبدالبهاء اشاره می فرمایند که مشکلات زیادی پیش خواهد آمد. همان موقع هم خانم جناب ورقا خواب بدی دید و برای او تعریف کرد. جناب ورقا گفت من به طهران می روم چون حضرت عبدالبهاء فرمودند الواح و آثار را از زنجان بیرون ببرم. بعد به حاجی ایمان پدر زن خود گفتند حیوان سواری برای طهران کرایه کند. این هم کار مشکلی بود چون هوا سرد شده و برف زیادی باریده بود و تمام حیوانات سواری را کرایه کرده بودند. بالاخره بعد از چند روز اسباب سفر را بسته، آثار و الواح را در دو صندوق نهاده قفل کردند تا صبح زود حرکت کنند. حاکم زنجان

از سفر جناب ورقا مطلع شد. فوراً چند سوار فرستاد که جناب ورقا را دستگیر کنند. سواران در راه به آنها رسیدند و جناب ورقا را گرفتند و همراه با پدر زنش و روح‌الله به زنجان آوردند ولی الواح و آثار همراه قافله ماند و سالم به قزوین رسید.

پایان قسمت دوم

جناب ورقا و روح الله قسمت سوم

جریان دستگیری بابیها همه جا پخش شد. آن موقع هم ماه رمضان بود و مردم بیکار دسته دسته برای تماشا می آمدند و از این که می دیدند بابیها هم مثل آنها هستند تعجب می کردند. می گفتند اینها که مثل ما آدم هستند کجای آنها بابی است؟ علمای زنجان شبها به زندان می آمدند و با جناب ورقا بحثهای دینی می کردند و چون در آخر جوابی نداشتند حرفهای زشت می زدند و باز می رفتند و شب دیگر برمی گشتند. این برنامه به مدت دو هفته یا بیشتر ادامه داشت. بعد علاءالدوله حاکم زنجان دستور داد همه زندانیان بابی را به طهران بفرستند. به پای هر کدام گند سنگینی زدند و به سوی طهران حرکت دادند. جمعیت زیادی هم برای دیدن آنها در مسیر راه جمع شده بودند. راه طولانی بود و زندانیان در سختی. گند پای جناب ورقا خیلی سنگین بود و چون پایش از دو طرف اسب آویزان بود با هر حرکت کوچکی درد زیادی به پایش وارد می شد. یکی از نگهبانان که مرد بسیار بدجنسی بود مخصوصاً اسب جناب ورقا را با شلاق می زد که حرکت

اسب پای ایشان را بیشتر به درد آورد. وقتی به او اعتراض کردند که زندانی‌ها را خیلی اذیت می‌کند جواب داد این بابیها شمر هستند و ما‌ها امام. جناب ورقا از این حرف خیلی ناراحت شدند و گفتند خدا بین ما و تو حکم کند. نگهبان با عصبانیت اسبش را تاخت و پیشاپیش رفت. در سر راه به چشمه‌ای رسید، آب خورده و مشغول سیگار کشیدن شد، ناگهان دل درد سختی گرفت. صدای فریادش از دور به گوش می‌رسید. نگهبان را با زحمت به کرج که نزدیکترین محل بود رساندند و جناب ورقا که دکتر بود برایش دوا نوشت. اما کمکی نکرد و تا به طهران رسیدند مرد.

در طهران جناب ورقا و دیگران را در اتاقی زندانی کردند. روز بعد آنها را به زندان دزدان و قاتلان بردند و به گردن همه زنجیر انداختند. همان زنجیر معروف قره کهر که مرتبه‌ای هم به گردن حضرت بهاء‌الله انداخته بودند. روح‌الله کوچک بود و گردنش طاقت زنجیر سنگین را نداشت. برایش دو شاخه آوردند و زیر زنجیر زدند. هر چیز قیمتی که همراه داشتند گرفتند. رئیس زندان لباسی

را که حضرت بهاء‌الله به جناب ورقا داده بودند گرفت و بقیه هم هرکدام چیزی برداشتند. جناب ورقا داستانی تعریف کردند که در دوره اسلام يك دفعه دشمنان شهری از شهرهای اسلامی را گرفتند و اسبهای خود را به مسجد آوردند و قرآن‌ها را زیر پای اسبان ریختند و مسجد را طویله کردند. شخص مسلمانی این وضع و حال را دیده گفت ای وای حالا آسمانها به زمین می‌ریزد و زمین و آسمان به هم می‌خورد. مرد عارفی به او گفت بی خیال باش اسم بی نیازی خدا جلوه کرده، هیچ چیز نمی‌شود. روح‌الله گفت آقا جان امروز هم اسم بی‌نیازی جمال مبارک جلوه کرده، نه به ورقا نگاه می‌کند، نه به روح‌الله نه به سایرین. از این حرف قدری خندیدند. جناب ورقا گفت شکر خدا که هر چه داشتیم خوب بود و به اسم خدا لایق بود که به غارت برود.

در زندان خیلی آنها را اذیت کردند. زنجیر سنگینی به گردن آنها زده بودند که پوی بگیرند و عوض کنند اما چون آنها پوی نداشتند همان زنجیر در گردنشان ماند. روزی يك تکه نان می‌دادند که آن هم کافی نبود. يك روز

عکاس به زندان آمد و عکس آنها را برداشت. هیچ کس نمی‌دانست عکس را برای چه می‌خواستند. آن موقع سه روز به تاج گذاری ناصرالدین شاه مانده بود. همه در فکر چراغانی کوچه‌ها و آتش بازی و اسباب ساز و نواز بودند. دزدان و قاتلانی که سالها در زندان بودند شادی می‌کردند که شاه گفته است در روز تاج گذاری همه را آزاد خواهد کرد.

در همین زمان شخصی بنام میرزا رضای کرمانی روز جمعه در شاهزاده عبدالعظیم ناصرالدین شاه را کشت. میرزا علی اصفرخان وزیر، نعش شاه را در درشگه خودش گذاشته به شهر آورد. در بین راه همه شاه را می‌دیدند و تعظیم می‌کردند، وزیر هم که پشت شاه نشسته بود دست شاه را برای آنها تکان می‌داد. با این تدبیر نعش شاه را به ساختمان دولتی آورد. مردم شهر تا مدتی از کشته شدن شاه بی‌خبر بودند. حاجب الدوله به گمان این که شاه را بایها کشته‌اند با عصبانیت به زندان آمده و دستور می‌دهد همه محبوسین را در زنجیر کرده و قفل به زنجیرها بزنند. بعد رئیس زندان می‌آید و جناب ورقا و

روح الله را می برد. حاجب الدوله تا جناب ورقا را می بیند می گوید کردید آنچه را که کردید. جناب ورقا جواب می دهد ما خلافی نکرده ایم. حاجب الدوله که سخت عصبانی بود می پرسد حالا بگو اول ترا بکشم یا پسرت را؟ جناب ورقا می گوید فرقی نمی کند. حاجب الدوله خنجرش را از کمر کشیده و به سینه جناب ورقا زده می گوید حالت چطور است؟ جناب ورقا می گوید الحمدالله از حال تو بهتر است. روح الله هم ایستاده و گریه کنان گفت آقا جان مرا هم ببر. حاجب الدوله پیش روح الله می آید و سعی می کند با وعده و حرف او را ساکت کند. هر چه حاجب الدوله سعی می کند روح الله قبول نمی کند و می گوید می خواهم پیش آقا جانم بروم. حاجب الدوله عصبانی می شود و دستور می دهد طناب بیاورند. چون طناب پیدا نمی کنند فلکه آورده به گردن روح الله می اندازند و دو نفر فراش از دو سرش گرفته بلند می کنند. روح الله چند مرتبه دست و پا می زند بعد بی حرکت می شود. او را به زمین می گذارند. حاجب الدوله دستور می دهد دیگران را بیاورند. ناگهان جسد روح الله تکان سختی می خورد. حاجب الدوله از

حرکت جسد روح‌الله چنان می‌ترسد که فوراً از اتاق فرار می‌کند و می‌گوید دیگران باشند تا فردا بکشم. به دستور حاجب الدوله جسد روح‌الله و ورقا را به چاه زندان می‌اندازند. آقا میرزا حسین که با ورقا و روح‌الله در همان زندان بود، همان شب خواب می‌بیند که روح‌الله خندان و خوشحال جلو آمده و می‌گوید، جناب آقا میرزا حسین دیدی چطور بر گردن امپراطور سوار شدم؟ قبل از شهادت افتخار روح‌الله به این بود که وقت مرخصی حضرت عبدالبهاء دست مبارکش را به پشت او زده فرمودند اگر اراده‌الله تعلق گیرد روح‌الله را بر گردن امپراطور سوار می‌کند و امرالله را اعلان می‌نماید. روح‌الله هنگام شهادت دوازده ساله بود.

روح‌الله با این که سن زیادی نداشت، خط بسیار خوب می‌نوشت، بسیار خوب نطق می‌کرد و خیلی هم باسواد بود. در محافل و مجالس اجباء و حتی در جلسات تبلیغی بعد از جناب ورقا و با اجازه او روح‌الله هم صحبت می‌کرد و همه را به تحسین وامی‌داشت.

روح‌الله شعر هم می‌گفت و چند نمونه از اشعارش را در

این جا می آوریم:
 جام می را ساقیا سرشار کن
 طور دل را از می ات پر نار کن
 ساغری در ده زندهای الست
 تا به هوش آیم من مخمور مست
 بگذرم زین تیره دام آب و خاک
 رهسپر کردم بروحستان پاک
 بشنوم از گلشن جان بوی دوست
 باز کردم چون نسیم ازکوی دوست
 با معطر نوحه های جانفزا
 با مبارک مژده های غم زدا
 بر ملا گویم بر احباب دیار
 یوم میثاق است یاران البدار
 ای رفیقان دم غنیمت بشمرید
 امر حق را نصرت و یاری کنید
 همت ای یاران که وقت خدمت است
 گاه کسب فیض و یوم نصرت است

این چنین فرمود سلطان قدم

در کتاب اقدس خود بر امم

هر که بنماید به امر حق قیام

می نماید نصرتش رب الانام

Taherzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 4

تجارت واقعی

ای منجذب به ملکوت‌الله هر نفسی را
فکری و مقصدی شب و روز در تحصیل
مقصود می‌کوشد یکی نهایت آرزویش ثروت
است و دیگری عزت است و دیگری شهرت
است و دیگری صنعت است و دیگری
تجارت است و امثال اینها لکن عاقبت کل
خائب و خاسر گردند جمیع این امور را
بگذارند و مع صفرالید به جهان دیگر
شتابند همه زحمات بباد رود برهنه و افسرده
و پژمرده و مایوس زیر خاک روند الحمدالله
تو تجارتی داری که ربحش الی‌الابد باقی و
برقرار و آن انجذاب به ملکوت‌الله و ایمان و

عرفان و نورانیت وجدان و سعی و کوشش
در ترویج تعالیم الهی این موهبت ابدی است
و این ثروت کنز ملکوتی است.

منتخباتی از مکاتیب حضرت مبداءبهاء جلد اول

زمانی که حضرت بهاءالله در شهر عکا تشریف
داشتند يك تاجر مصری به نام عبدالکریم نامه ای نوشت و
اجازه خواست بحضور مبارك برود. مدتی بعد جواب نامه
آمد. جواب این بود: "وقتی همه بدهی‌هایت را پرداختی
می‌توانی بیانی".

عبدالکریم که آرزویش زیارت حضرت بهاءالله بود
تصمیم گرفت تمام بدهی‌های خود را بپردازد که به زیارت
حضرت بهاءالله برود. پنج سال طول کشید تا عبدالکریم
تمام بدهی‌های خود را بپردازد. مقدار بسیار کمی پول
برای خودش ماند. عبدالکریم مقداری از آن پول را برای
خانواده‌اش گذاشت تا در مدت سفر او خرج زندگی داشته
باشند. با بقیه پول توانست بلیط يك کشتی باری تهیه
کند. قبلاً همیشه با بهترین کشتیهای مسافری سفر می‌کرد.
در این کشتی باری نه جای نشستن بود و نه محل

استراحت. در طول راه با خود فکر می‌کرد حالا که به زیارت حضرت بهاء‌الله می‌روم دیگر این چیزها مهم نیست. بالاخره کشتی به بندر حیفا رسید. همان موقع حضرت بهاء‌الله يك نفر را با کالسکه به حیفا فرستادند و فرمودند منتظر میهمان عزیز می‌باشم. راننده کالسکه عبدالکریم را نمی‌شناخت. به تمام مسافران کشتی نگاه کرد ولی نفهمید کداميك مقصود حضرت بهاء‌الله بوده است. به عکا برگشت و عرض کرد میهمان شما در بین مسافران نبود. حضرت بهاء‌الله می‌دانستند که عبدالکریم آمده ولی راننده او را نشناخته است. این بار حضرت عبدالبهاء را فرستادند. عبدالکریم در این مدت از کشتی پیاده شده و چون کسی را نمی‌شناخت و جانی را بلد نبود ناامید روی يك نیمکت نشسته بود. حضرت عبدالبهاء فوراً او را شناختند و خودشان را معرفی کردند. بعد از عبدالکریم پرسیدند می‌خواهید امشب به عکا برویم یا فردا صبح. عبدالکریم مایل بود که صبح حرکت کند، پول هتل هم نداشت و دلش نمی‌خواست شخص دیگری هم پول هتل را بدهد. تصمیم گرفت همان جا روی نیمکت تا صبح منتظر بماند.

هوا سرد بود و عبای عبدالکریم هم از کشتی به دریا افتاده بود. حضرت عبدالبهاء پیش او روی نیمکت نشستند و يك طرف عبای خود را به دور او پیچیدند و تمام شب را با عبدالکریم به دعا و مناجات مشغول شدند. فردا صبح عبدالکریم با قلبی پر از محبت و ایمان همراه حضرت عبدالبهاء به عکا رفت و بعد از پنج سال امتحان و سختی به زیارت حضرت بهاء الله موفق شد.

(ترانه امید شماره اول سال ۲۸)

حق مظلومان

حضرت ولی امرالله می فرمایند: اگر حکومت اقتدار مجازات نداشته باشد، مقتدر حقیقی دمار از روزگار ظالمین در آورده احقاق حق مظلومان را از ظالمان خواهد فرمود.

(کلزار تعلیم بهائی)

فرمانده سربازان زندان عکا سرهنگ احمدجراح بود. این شخص بعد از مدتی کم کم به مقام حضرت بهاءالله آگاه شد و عاقبت ایمان آورد. بعد برادر خود را که رئیس شهرداری عکا بود هدایت کرد و او هم مؤمن شد.

این دو برادر رئیسی داشتند که دشمن سرسخت آنها بود و دائم سعی می کرد به طریقی آنها را اذیت کند. یک روز این دو برادر تصمیم گرفتند از حضرت بهاءالله سؤال کنند که با این رئیس بدجنس چکار باید کرد. هنوز آنها حرفی نزده بودند که حضرت بهاءالله می فرماید خدا را شکر کنید که شما را از شر این رئیس خلاص کرد. سرهنگ احمد جراح و برادرش خیلی تعجب کردند ولی می دانستند وقتی حضرت بهاءالله بفرماید حتماً همانطور

خواهد شد. دو روز بعد از سلطان فرمان آمد و رئیس آنها
از کار اخراج شد!

Taherzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3

نظر خطاپوش

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: باید با یکدیگر در نهایت الفت و محبت باشید بهیچوجه از یکدیگر دور و مکدر نگردید زیرا وقایع جزئیه عرض است زائل می شود اگر از یکی قصوری به ظهور رسد دیگران عفو کنند به روی او نیارند آنوقت خدا هم از قصور آنها چشم خواهد پوشید.

(پیام آسمانی)

هنگامی که حضرت بهاء الله در بیت عبود اقامت داشتند، احباء کم کم در عکا جا افتاده و هرکدام برای خودشان کاری پیدا کرده بودند. چند نفر از احباء هم مغازه داشتند. حاکم عکا، احمد بیگ توفیق احباء را آزاد گذاشته بود و کاری به آنها نداشت. بعد يك حاکم جدید به نام عبدالرحمن پاشا به عکا آمد. این شخص از اول

شروع به دشمنی کرد و هدفش این بود که از احباء پول بگیرد. احباء پولی ندادند. عبدالرحمن پاشا يك نامه طولانی به استامبول نوشت و در آن توضیح داد که بهائیان آزاد هستند و کار می‌کنند. از استامبول جواب آمد که بهائیان زندانی هستند و حق کار کردن ندارند. عبدالرحمن پاشا همان شب نزد مفتی عکا رفت و برایش تعریف کرد که فردا وقتی بهائیان به مغازه‌های خود می‌روند آنها را دستگیر می‌کنم و به زندان می‌اندازم. حضرت عبدالبهاء را هم نمی‌گذارم آزاد هر کجا می‌خواهند بروند. شیخ علی میری، مفتی عکا که حضرت عبدالبهاء را خیلی دوست داشت همان شب پیش ایشان آمد و گفت خواهش می‌کنم به حاکم پول بدهید و گرنه فردا همه شما را زندانی خواهد کرد. حضرت عبدالبهاء فرمودند پول خبری نیست، تو هم نگران نباش خداوند مهربان است و من به خدا توکل می‌کنم. با این که دیر وقت بود و حضرت بهاء الله استراحت می‌فرمودند ولی چون موضوع مهم بود حضرت عبدالبهاء

حضور جمال مبارك رفته موضوع را گفتند. حضرت بهاء الله فرمودند به اجباء بگویند فردا هیچ کس مغازه خود را باز نکند. همان شب به اجباء خبر دادند که فردا صبح مغازه‌ها را باز نکنند. فردایش اجباء مغازه‌ها را باز نکردند و همه به حضور حضرت عبدالبهاء آمدند. دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که رئیس تلگرافخانه به حضور حضرت عبدالبهاء آمد. حضرت عبدالبهاء در حضور جمال مبارك بودند که يك نفر خبر داد رئیس تلگرافخانه آمده است. جمال مبارك با لبخند فرمودند بروید، خبر خوشی است! هیچ کس نمی‌تواند جلوی کار خدا را بگیرد. حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و رئیس تلگرافخانه تلگرافی را که همان موقع آمده بود نشان داد و گفت هنوز آن را به کسی نشان نداده‌ام.

تلگراف دستور اخراج عبدالرحمن بود!

عبدالرحمن پاشا می‌دانست او را به دمشق برده و بازداشت می‌کنند. آن وقت زن و فرزندانش در عکا

بی‌سرپرست می‌ماندند. عبدالرحمن پاشا که دوستی نداشت به حضرت عبدالبهاء پناه آورد. حضرت عبدالبهاء فرمودند هر کمکی بخواهی به تو می‌شود. عبدالرحمن خواهش کرد که زن و فرزندانش را به دمشق بفرستند. حضرت عبدالبهاء فرمودند نگران نباش من ترتیب آن را می‌دهم. وقتی عبدالرحمن در دمشق بود يك نفر از اجباء به دستور حضرت عبدالبهاء زن و فرزندان او را به دمشق رساند. عبدالرحمن پاشا خواست به او انعامی بدهد قبول نکرد. خواست خرج سفرش را بدهد باز قبول نکرد و گفت من فقط امر مولایم، حضرت عبدالبهاء را اطاعت کرده‌ام و پاداش و انعامی نمی‌خواهم. عبدالرحمن نامه‌ای همراه او برای حضرت عبدالبهاء فرستاد. در آن نامه نوشته بود "ای عبدالبهاء من نفهمیدم و بد کردم خواهش می‌کنم نادانی مرا ببخش".

بعد از اخراج عبدالرحمن پاشا حاکم جدیدی به نام اسعد افندی آمد. اسعد افندی خواهش کرد به حضور

حضرت بهاء‌الله برسد، چون از دولت دستور داشت در مورد زندانیان تحقیق کند. حضرت بهاء‌الله اجازه حضور ندادند. اسعد افندی حضرت عبدالبهاء را واسطه قرار داد و آن قدر اصرار کرد تا جمال مبارک اجازه دادند. وقتی به حضور جمال مبارک رسید چنان از عظمت جمال مبارک تحت تأثیر قرار گرفت که دامن مبارک را بوسید و رفت.

حاکم بعدی عکا فیضی پاشا بود. فیضی پاشا آدم فهمیده و کاردانی بود. همان اول ورودش به عکا متوجه شد که حضرت عبدالبهاء از عکا بیرون نمی‌روند، خودش به حضور حضرت عبدالبهاء آمد و گفت هر موقع میل داشته باشید هر کجا بخواهید می‌توانید بروید. اگر در جلسه‌ای آدمهای مهم و یا علماء جمع بودند فیضی پاشا فوراً می‌گفت بدون حضرت عبدالبهاء جلسه رونقی ندارد. در لیاقت فیضی پاشا همین قدر بس که حضرت بهاء‌الله از او راضی بودند.

یک روز حضرت عبدالبهاء در حضور جمال مبارک از فیضی پاشا تعریف می‌کردند. حضرت بهاء‌الله فرمودند فیضی پاشا آدم برجسته ایست خواهید دید که به زودی با

يك تلگراف او را به استامبول خواهند خواست تا كار مهمتری به او بدهند. بعد فرمودند اگر دولت چند نفر آدم با لیاقت مثل فیضی پاشا داشت وضع مملکت بهتر می شد. هنوز دو ساعت نگذشته بود که رئیس تلگرافخانه آمد و تلگرافی نشان داد که از استامبول فیضی پاشا را خواسته بودند تا كار مهمتری به او بدهند.

(مجله روزگار شماره ۵ نوامبر ۸۱)

Taherzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3

راز دل

حضرت بهاء الله می فرمایند: ای دوستان به راستی می گویم که جمیع آنچه در قلوب مستور نموده‌اید نزد ما چون روز واضح و ظاهر و هویداست و لکن ستر آنرا سبب جود و فضل ماست نه استحقاق شما

(کلمات مکتوبه)

آقا رضای سعادت‌ی اهل یزد و مسلمان مؤمنی بود. یک روز با یک نفر بهائی آشنا شد و بعد از صحبت‌های امری و خواندن کتاب ایقان ایمان آورد. اما نمی‌توانست به خانواده‌اش بگوید بهائی شده است. خودش تعریف کرده است که به بهانه آب آوردن از قنات با سطل از منزل بیرون می‌آمدم، دوان دوان به منزل استاد کاظم که بهائی بود می‌رفتم، با هم چند صفحه از کتاب ایقان می‌خواندیم بعد من به قنات می‌رفتم و آب برای منزل می‌بردم. کسی نمی‌فهمید که من بین راه به منزل استاد کاظم رفته‌ام چون تا قنات چهار کیلومتر فاصله بود و آب آوردن مدتی وقت

می گرفت. آقا رضا عاقبت از یزد به عشق آباد رفت و از آن جا اجازه گرفت که به حضور حضرت بهاء الله برود. آقا رضا تعریف می کند که چندین مرتبه مشرف شدم. يك مرتبه هنگام تشریف عده زیادی در اتاق بودند و من به فکر احبای عشق آباد افتادم. در فکرم اسم جناب ابوالفضائل و پنج نفر دیگر را بردم به نیت این که زیارت من برای آنها قبول شود. همین که من اسم آنها را بردم حضرت بهاء الله به طرف من برگشتند و لبخند زدند، بعد ابوالفضائل و آن پنج نفر دیگر را اسم بردند و به من فرمودند زیارت آنها قبول است، قبول است. دو مرتبه فرمودند قبول است. من چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که نزدیک بود غش کنم. حضرت بهاء الله به میرزا آقاخان فرمودند قدری خوردنی آورد. به هر نفر يك قطعه ولی به من دو قطعه دادند. آنها را خوردم و توانستم روی پا بایستم. بعد که از اطاق بیرون آمدم در راهرو غش کردم!

آقا رضا سعادتى خيلى خوش صحبت بود، از ارض اقدس هم صحبت می کرد. صوت خوبی داشت و معلم سرودهای امری و کلاسهای درس اخلاق بود. این داستان

را ایشان از خاطرات زیارت تعریف کرده‌اند: يك وقتى سه نفر از مؤمنین در حضور مبارك تشریف داشتند جناب آقا میرزا حیدرعلی اصفهانی، جناب زین المقربین و جناب مشکین قلم. حضرت بهاءالله خطاب به این سه نفر می‌فرمایند، می‌خواهید شما را به ملکوت ابهی بفرستم؟ جناب میرزا حیدرعلی عرض می‌کند هرچه رضای مبارك باشد حاضرم!

جناب مشکین قلم عرض می‌کند خیر قربان می‌خواهم همین جا در خدمت شما باشم!

جناب زین‌المقربین به حاجی میرزا حیدر علی می‌گوید عرض کن قربان گوش ایشان سنگین است نمی‌شنود.

خاطرات احمد صادقراده

Taherzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3 ۱)

بخشش

حضرت بهاء الله می فرمایند: نفوسی که به این مظلوم منسوبند باید در مواقع بخشش و عطا ابر بارنده و در اخذ نفس اماره شعله فروزنده باشند.

(کلزار تعالیم بهائی)

حضرت عبدالبهاء از کودکی خود این داستان را تعریف فرمودند: هنگامی که در مازندران بودم طفل بسیار کوچکی بودم و از همه گونه تفریحات و بازیهای آن موقع حوردار. در شهر مردی بود به نام آقا رحیم که رئیس سرپنهای ما بود. روزی آقارحیم به منزل ما آمد و از مادر من تقاضا کرد اجازه دهند مرا همراه خود به جشنی که چوپانان گرفته بودند ببرد. بعد از اصرار زیاد به او اجازه داده شد. من از اینکه فرصتی یافتم که در تفریحات خارج از خانه هم شرکت کنم خوشحال شدم. به راهنمایی آقا رحیم از جاده های باریک و سبز و جنگل های بسیار زیبا گذشتیم تا به کوهی بلند رسیدیم وقتی از راه های باریک

کوه بالا رفتیم و به قلّه کوه رسیدیم با تعجب دیدم زمین سبز پر از چمن و بسیار بزرگی در آنجا قرار دارد. حدود هشتاد نفر از چوپانان با گله‌های خود در آنجا جمع بودند. ما نزدیک به چهار هزار گوسفند و تعدادی اسب داشتیم که همه را در آنجا نگهداری می‌کردند. منظره بسیار زیبایی بود وقتی به چادری که همه در آن جا جمع بودند رسیدیم دیدم هشتاد نفر از چوپانان در صف ایستاده‌اند که به من سلام کنند و احترام بگذارند. همه آنها بهترین لباسهای خود را بر تن داشتند، چون روز جشن چوپانان بود. موقع غذا رسید گوشتهانی را که کباب کرده بودند آوردند، بسیار لذیذ بود حلقه‌های آتشی درست کرده بودند و دور آنها می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. شب شد و هنگام مراجعت من هم فرا رسید ولی دیدم تمام چوپان‌ها دور من جمع شده‌اند و صحبت می‌کنند از آقارحیم پرسیدم جریان چیست؟ گفت چون شما به عنوان آقا و رئیس اینها هستید از شما هدیه‌ای می‌خواهند. گفتم من که طفل کوچکی هستم چطور از من انتظار هدیه دارند و تازه من که با خود چیزی همراه نیاورده‌ام. آقارحیم گفت

رسم است و بایستی چیزی به آنها داده شود. منم فکری به خاطر رسید و به هرکدام از آنها يك گوسفند هدیه دادم. موقعی که به منزل رسیدیم جریان هدیه دادن مرا برای حضرت بهاءالله تعریف کردند. جمال مبارك بسیار خندیدند و فرمودند: اگر مواظب ایشان نباشیم شاید يك روز خود را ببخشند.

(نجم باختر)

سخاوت

حضرت بهاء الله می فرمایند: انفاق عندالله محبوب و مقبول و از سید اعمال مذکور.

(هر و خلق جلد سوم)

یکی از صفات بی نظیر حضرت عبدالبهاء بخشش ایشان است. ایشان به هرکس که محتاج بود کمک می کردند. در بغداد روزی فقیری به منزل حضرت عبدالبهاء آمد، چون فقیر و محتاج بود حضرت عبدالبهاء به او خیلی محبت فرمودند. در همان اتاقی که نشسته بودند قالیچه زیبا و گرانی وجود داشت مرد فقیر دستی روی قالیچه کشید و با حسرت گفت خیلی نرم است اگر کسی روی این قالیچه دراز بکشد خیلی راحت می خوابد و استراحت خوبی می کند.

حضرت عبدالبهاء با لبخند فرمودند، بسیار خوب این قالیچه مال تو، می توانی آن را ببری. مرد فقیر خیلی تعجب کرد، قالیچه را زیر بغل گرفت و با خوشحالی از منزل خارج شد ولی مرتب پشت سرش را نگاه می کرد که مبادا

حضرت عبدالبهاء بخواهند قالیچه را پس بگیرند، چون باورش نمی‌شد که آن قالیچه گران قیمت را به او بخشیده باشند. چند روزی گذشت، حضرت عبدالبهاء تصادفاً آن فقیر را در خیابان دیدند و از حالش پرسیدند، بعد سؤال کردند آیا روی قالیچه راحت می‌خوابی؟ فقیر جواب داد گمان می‌کردم روی قالیچه بهتر و خوشتر به خواب می‌روم بعد دیدم هیچ فرقی ندارد روی قالیچه بخوابم یا روی حصیر. من هم قالیچه را فروختم.

(حکایات امری جلد اول)

تأیید

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: ای بندگان
آستان حق جنود ملاء اعلیٰ در اوج علا صف
بسته و مهیا و منتظر و مترصد مرد میدان و
فارس عرفان که به محض جولان نصرت نمایند و
تائید کنند.

(رساله راهنمای تبلیغ)

حضرت عبدالبهاء روزی در مسافرخانه عکا فرمودند:
يك روز در بغداد با دو سه نفر از احباب به شكار رفتيم.
يك عرب برهنه سیاه سوخته سوار شتر جلو آمد یکی از
رفقا می‌خواست بطور شوخی او را با تفنگ بترساند،
دیگری با دست اشاره کرد و نگذاشت. آن عرب از ما نان
خواست به او دادیم، توتون و چپق خواست دادیم، چماق
خواست دادیم، بعد قهوه خواست ولی ما نداشتیم، بالاخره
راضی شد و از نزد ما رفت. همان شخصی که با دست
اشاره کرد و نگذاشت کسی او را بترساند گفت این عرب
لختی را به این هیکل لاغر و اندام باریک و سیاهش نگاه

نکنید رئیس عده زیادی است و مقدار زیادی هم سوار دارد اگر کسی او را اذیت کند فوراً جینی کشیده فریادی می‌کند و تمام سواران او به کمکش می‌آیند و انتقام می‌گیرند. حضرت عبدالبهاء در مسافرخانه فرمودند: حال ما هم مثل آن سیاه بیابانی است ظاهراً ما هم بی سوار و تنها هستیم ولی همیشه محافظین ما در ملاء اعلیٰ مراقب حال ما هستند هر وقت ما را محتاج کمک بینند فوراً به یاری و کمک می‌شتابند.

(آهنگ بدیع سال ۲۸ شماره ۹)

ید غیبی

ای طالب رضای الهی در این جهان فانی
کسی را بقائی نه و نفسی را ثبات حیاتی نیست،
عنقریب ملوک ارض در بستر خاک بختسبند و
مملوک نیز نجات نیابد گل در زیر این خیمه یک
رنگ آیند نه مستمند ماند نه ارجمند نه امیر
ماند نه فقیر نه وزیر ماند و نه اسیر بینایان کور
گردند و زندهگان اسیر گور گردند خوشا به
حال کسی که رضای الهی جوید و راه هدایت
پوید و اسرار حقیقت گوید...
(پیام آسانی)

ساختمان مقام اعلی یکی از مهمترین اقداماتی بود که
حضرت عبدالبهاء به عهده گرفته بودند، اما مشکلات زیادی
در کار بود. سخت ترین این مشکلات گرفتاریهایی بود که
دشمنان ایجاد می کردند. یکی از این موارد وقتی بود که
مخالفین نامه به دربار پادشاه عثمانی نوشته و شکایت کرده

بودند که حضرت عبدالبهاء مشغول ساختن قلعه هستند و خیال دارند انقلاب کنند. یکی از احباء به نام اسمعیل آقا که خودش آنجا بوده است تعریف می‌کند که قبل از آنکه از طرف دولت عثمانی بازرس به حیفا فرستاده شود حضرت عبدالبهاء تمام احبای ساکن حیفا را به نقاط دیگر مثل بیروت و مصر فرستادند. فقط خانواده حضرت عبدالبهاء و چند نفر از احبای قدیمی باقی ماندند. من (آقا اسمعیل) و دیگر خادمین اثاثیه را بسته بندی کردیم و آماده حرکت شدیم چون می‌دانستیم وقتی مأمورین دولت بیایند دیگر فرصت جمع کردن اثاثیه نخواهد بود. بین مردم شایع شده بود که مأمورین دولت قرار است حضرت عبدالبهاء را به صحرای فیزان بفرستند.

حاجی میرزا حیدرعلی که از احبای بسیار قدیمی و مردی سالخورده بود نزد حضرت عبدالبهاء آمد. عرض کرد احبای آمریکا کشتی مخصوصی کرایه کرده و به عکا فرستاده‌اند تا خانواده مبارک با کشتی به آمریکا سفر کرده و از خطر نجات پیدا کنند.

حضرت عبدالبهاء فرمودند، حضرت اعلی در مقابل

دشمنان و آتش گلوله استقامت کردند، حضرت بهاءالله زندان و زنجیر را تا آخر عمر تحمل فرمودند، آیا حالا خوبست من از مقابل دشمنان فرار اختیار کنم، در صورتی که آرزوی من این است که جانم را در راه حضرت بهاءالله فدا کنم. حال شما بروید و با بقیة احاباء مشورت کنید و نتیجه را به من بنویسید. احباء اطاعت کردند و دور هم جمع شدند و به مشورت پرداختند. نتیجه مشورت این شد که بهتر است حضرت عبدالبهاء با کشتی آماده در ساحل عکا به مکان امنی سفر نمایند. نظر خود را نوشتند و تقدیم حضور حضرت عبدالبهاء نمودند.

چند روز گذشت و حضرت عبدالبهاء چیزی نفرمودند بالاخره حاجی میرزا حیدرعلی نزد حضرت عبدالبهاء آمد و عرض کرد قربان همان طور که فرمودید ما جمع شدیم و بعد از مشورت نظر خود را نوشتیم. حضرت عبدالبهاء فرمودند بله نامه شما رسید اما من از ملکوت ابهی هم جواب خواسته‌ام که هنوز نرسیده‌است. دو یا سه روز بعد اسمعیل آقا خواب می‌بیند که از طرف روضه مبارکه با توپ به طرف عکا و دریا تیراندازی

می‌شود، پریشان و نگران از خواب بیدار می‌شود. صبح آن روز نزد حضرت عبدالبهاء می‌رود و خوابش را تعریف می‌کند. حضرت عبدالبهاء می‌فرماید خواب تو رؤیای صادقه است و بزودی توپ خدا صدا خواهد کرد. چند روز که گذشت خبر رسید در شهر استامبول پایتخت عثمانی انقلاب شده و همه مأمورین به اسلامبول احضار شده‌اند. مأمورینی هم که جهت دستگیری حضرت عبدالبهاء عازم حیفا بودند مجبور به بازگشت شدند. این انقلاب سبب شد که حکومت عوض شود و تمام زندانی‌ها هم آزاد شوند. حضرت عبدالبهاء نیز که زندانی دولت عثمانی بودند آزاد گشتند. روزی حضرت عبدالبهاء فرمودند: آقا اسمعیل توپ خدا خیلی زود به صدا درآمد!

آقا اسمعیل می‌گفت قبل از این اتفاقات روزی به حیفا آمده بودم و در باغچه منزل مبارک درخت انگور می‌کاشتم. امروز چند نفر از مأمورین دولتی و رئیس آنها از جلوی منزل می‌گذشتند. از این که من مشغول کاشتن درخت انگور بودم خیلی تعجب کردند. شنیدم بهم می‌گفتند بزودی قرار است اینها را تبعید کنند و شاید

حتی بکشند، آنوقت اینها درخت انگور می کارند!

آن روز حضرت عبدالبهاء چیزی به آنها نفرمودند. وقتی حکومت عوض شد و همه زندانی ها آزاد گشتند يك روز تابستان همان عده با رئیس خود به ملاقات حضرت عبدالبهاء آمدند. حضرت عبدالبهاء بعد از پذیرائی به من فرمودند آقا اسمعیل برو از آن درخت انگور مقداری انگور خوب برای میهمانان عزیز ما بیاور.

با این اشاره لطیف خواستند به آنها بفهمانند که تا اراده الهی نباشد حتی اگر تمام مردم کره زمین جمع شوند و بخواهند آسیبی برسانند قادر نخواهند بود.

(آنگ بدیع شماره ۲۲۴ سال ۲۰)

تربیت الهی

حضرت بهاء الله می فرمایند: انسان را به مثابه معدن که دارای احجار کریمه است مشاهده نما، به تربیت جواهر آن به عرصه شهود آید و عالم انسانی از آن منتفع گردد.

(پیام آسانی)

روزی حضرت عبدالبهاء به حاجی میرزا حیدر علی فرمودند، جناب حاجی در اخبار ظهور آمده است که روز ظهور الهی از سنگ گل می روید، فکر می کنی معنای آن چیست؟ جناب حاجی این حکایت را تعریف کرد.

در یکی از شهرهای ایران به نام قزوین مرد لالی زندگی می کرد که بسیار ظالم و بداخلاق بود. همه مردم از دست او در زحمت بودند، چون چندین نفر را کشته بود و برای همین مردم از او خیلی می ترسیدند. چند نفر از بهائیان قزوین به فکر افتادند که او را تبلیغ کنند شاید از این کارها دست بردارد. مدتی با او صحبت کردند تا بالاخره موفق شدند و این شخص بهائی شد. بعد از ایمان

مطابق دستورات حضرت بهاء‌الله از کارهای زشت دست برداشت و آدم خوبی شد. مردم که دیدند او دیگر کسی را اذیت نمی‌کند کم کم به او نزدیک شدند و وقتی فهمیدند بهائی شده است کار برعکس شد. حالا مردم او را اذیت می‌کردند و هر جا او را می‌دیدند حرفهای زشت می‌زدند و گاهی به او سنگ هم پرتاب می‌کردند.

این مرد که قبلاً کسی جرأت نداشت نزدیکش برود حالا همه این کارها را تحمل می‌کرد و اصلاً اعتنا نمی‌کرد.

بعد عرض کرد من با چشم خودم این شخص را در قزوین دیدم. قلب این مرد لال از سنگ هم سختتر بود ولی در اثر ایمان به طوری نرم شد که اخلاق و رفتار خوب از او بروز کرد. بنابر این از سنگ گل روئیده بود. حضرت عبدالبهاء این فکر و تعبیر حاجی را پسندیدند و تحسین فرمودند.

(تراه - روحی ارباب)

کنز حقیقی

ای بنده بهاء ثروت و توانگری به حطام
دنیوی نبوده بلکه به فرزاندگی و جوانمردی یعنی
هرکه به کان ذهب حقیقی در معادن الهی پی برد
و به کنز اعظم گنج جمال قدم راه یابد آن وقت
غنی از دو جهان گردد و توانگر در کیهان
آسمان.

(منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد دوم)

سفیر ترکیه با یک خانم پولدار بهانی به نام مادام
جکسن ملاقات کرده و آن خانم حاضر شده بود سه هزار
پاند بدهد تا حضرت عبدالبهاء را که در عکا زندانی
بودند آزاد کنند. رشید پاشا والی (مأمور دولت ترکیه)
بیروت که مخالف حضرت عبدالبهاء بود از این که پولی
بدستش می آید خیلی خوشحال بود. حضرت عبدالبهاء به
خانم جکسن خبر دادند که مبادا یک سنت برای آزادی من
بدهید. رشید پاشا وقتی این را شنید خیلی ناراحت شد.
پسرش را به حیفا فرستاد تا شاید پولی از حضرت

عبدالبهاء بگیرد موفق نشد. بالاخره خودش به حیفا رفت و به حاکم عکا گفت حضرت عبدالبهاء را پیش او ببرد. در حیفا حضرت عبدالبهاء اعتنائی به او نکردند و رشید پاشا بیشتر ناراحت شد و تصمیم گرفت حضرت عبدالبهاء را اذیت کند.

در راه حیفا انگشتر گران قیمت حاکم کم شده بود. هنگام بازگشت حاکم برای حضرت عبدالبهاء تعریف کرد که انگشترم کم شده است و خیلی ناراحتم. حضرت عبدالبهاء فرمودند اصلاً ناراحت نباشید پیدا می‌شود. چون وارد عکا شدند حضرت عبدالبهاء در دکان زرگر پیاده شده به زرگر سپردند که يك انگشتر گران قیمت پیش تو خواهند آورد، آنرا می‌آوری به من می‌دهی. بعد دوباره سوار شده با حاکم به منزل رفتند. فردا صبح زرگر انگشتر را آورد و به حضرت عبدالبهاء داد. حضرت عبدالبهاء هم آن را به حاکم عکا دادند. حاکم که اصلاً فکر نمی‌کرد انگشترش پیدا شود خیلی تعجب کرد. فوراً پیش رشید پاشا رفت و گفت عباس افندی (حضرت عبدالبهاء) معجزه می‌کند. انگشتر مرا به این آسانی پیدا کرد. مزاحم او نشو و دست از

اذیت بردار، چون حضرت عبدالبهاء می‌داند و خودش هم می‌گوید که اگر دنیا جمع شوند و بخواهند مرا زودتر از وقتی که خدا می‌خواهد از زندان بیرون آورند نمی‌توانند و وقتی هم خدا بخواهد دیگر هیچ کس نمی‌تواند مرا در زندان نگاه دارد. رشید پاشا که حاکم را می‌شناخت و به حرف او اطمینان داشت دیگر مدتی مزاحم حضرت عبدالبهاء نشد. سالهای بعد وقتی حضرت عبدالبهاء در پاریس تشریف داشتند رشید پاشا به پاریس آمد و اجازه خواست به حضور حضرت عبدالبهاء بیاید. حضرت عبدالبهاء اجازه دادند و با این که به حضرت عبدالبهاء خیلی بدی کرده بود با او به محبت و مهربانی رفتار کردند

(دستاورد های آموزنده از فرغ ارباب)

عدم اطاعت

ای دوستان رضای خود را بر رضای من
اختیار مکنید و آنچه برای شما نخواهم هرگز
مخواهید...

(کلمات مکتوبه)

شیخ محمود عرب که شرح ایمانش را قبلاً خواندید،
مفتی عکا و بسیار پولدار بود. زمینهای زیادی داشت که
در آنها زراعت می‌کرد و غیر از آن از دیگران هم زمین
اجاره کرده و در آنها نیز زراعت می‌کرد و چون در کارش
ماهر بود هر سال بر ثروتش افزوده می‌شد. یک سال
هنگامی که می‌خواست چند ده اجاره کند حضرت عبدالبهاء
به او فرمودند امسال زمین اجاره نکن. شیخ محمود گوش
نکرد و چندین ده را اجاره کرد. اجباء از او پرسیدند
چرا حرف حضرت عبدالبهاء را گوش نکردی؟ مگر ایشان
نفرمودند امسال ده اجاره نکن؟ شیخ محمود گفت حضرت
عبدالبهاء از امور روحانی و مسائل دینی اطلاع دارند ولی
در امور مادی و مسائل پولی من تجربه دارم، مخصوصاً
امسال که زمین‌ها را ارزانتر هم اجاره کرده‌ام و سود

بیشتری می‌برم. مدتی گذشت و موقع برداشت محصول
دسته های ملخ به زمین حمله کردند و تمام محصول را
خوردند. شیخ محمود خیلی ضرر کرد. بعد از این واقعه هر
موقع احباء را می دید سرش را تکان می داد که یعنی دیگر
توبه کردم و بعد از این همیشه حرف مولایم را گوش
می‌کنم.

Taherzadeh, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, vol 3

(مصابیح هدایت جلد پنجم)

شفقت

اهم امور در ظهور مکلم طور اینست که یاران باید به موجب نصائح و وصایای الهی جمیع اقوام و طوائف عالم را مهربانی نمایند بلکه جانفشانی کنند تا این ظلمات ضدیت و بغضا به نورانیت محبت رحمانی تبدیل گردد. لهذا هرکسی به شما ظلم و جفا کند البته مهر و وفا نمائید. اذیت نماید رعایت کنید. بد گوئی کند ستایش نمائید. تکفیر کند تکریم نمائید طعن و لعن نماید نهایت ملامت اجرا دارید.

پیام آسانی

زمانی که حضرت عبدالبهاء به عکا ورود فرمودند شخصی افغانی از مسلمین بسیار متعصب در آن جا میزیست که ایشان را فردی کافر و بی دین می پنداشت این شخص کینه و دشمنی شدیدی نسبت به سرکار آقا

داشت و سائرین را نیز علیه ایشان بر می‌انگیخت. در هر فرصت مانند اجتماع در مسجد و غیره کلمات زشت در حقشان می‌گفت از جمله می‌گفت که این شخص مدعی کاذب است چرا با او صحبت و معامله می‌کنید. هرگاه سرکار آقا را در خیابان می‌دید عبایش را مقابل صورتش می‌کشید که چشمش به صورت حضرت عبدالبهاء نیفتد.

این مرد فقیر بود و در مسجدی منزل داشت و اغلب محتاج غذا و لباس بود. سرکار آقا هم هر دو را برایش فراهم می‌کردند افغانی هم قبول می‌کرد ولی هیچ وقت تشکر نمی‌کرد. تا این که بیمار شد سرکار آقا طبیب و دارو و مقداری پول برایش بردند ولی او در حالی که نبضش در دست پزشک بود با دست دیگر گوشه عبایش را مقابل چشمش گرفته بود تا نگاهش به حضرت عبدالبهاء نیفتد.

مدت بیست و چهار سال سرکار آقا به محبت خود ادامه دادند و این افغانی هم بر دشمنی‌اش پا برجا بود تا بالاخره يك روز این افغانی به منزل حضرت عبدالبهاء آمد و گریان و پشیمان به خاک افتاد و گریه کنان طلب عفو

می‌کرد و گفت بیست و چهار سال تمام نسبت به شما بدی کردم و شما احسان کردید. حال متوجه شدم که چه اندازه در اشتباه بوده‌ام. سرکار آقا وی را بلند کرده و با ملامت رفتار فرمودند. او هم به جمله دوستانشان پیوست.

قرآن - روحی ارباب ۱

خطاپوشی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: اگر چنانچه از بعضی دوستان قصوری صادر گردید دیگران باید به ذیل ستر پوشند و در اکمال نواقص او کوشند نه آنکه از او عیبجوئی نمایند و در حق او ذلت و خواری پسندند. نظر خطاپوش سبب بصیرت است و انسان پر هوش ستار عیوب هر بنده پر معصیت. پرده دری شان وحوش است نه انسان پر دانش و هوش.

(امر و خلق جلد سوم)

يك دفعه عربھانی كه اطراف عكا زندگی می کردند يك جوجه شتر مرغ بعنوان هدیه آوردند. در باغ رضوان يك قفس سیمی بزرگ بود كه در آن پرنندگان را نگاه می داشتند. حضرت عبدالبهاء فرمودند این جوجه شتر مرغ را به آنجا ببرند و در آن قفس كه بزرگ و راحت بود نگهداری كنند. يك روز زن رئیس تلگرافخانه برای تماشای

شترمرغ آمد. این زن شنیده بود که پر شترمرغ خیلی گران قیمت است و دلش می‌خواست يك پر از شترمرغ بکند. وقتی جوجه شترمرغ از جلوی این زن رد شد، او دست انداخت و يك پرش را کند. در اثر این حرکت بال جوجه زخمی شد و خون زیادی آمد. جای زخم را بستند ولی جوجه شترمرغ دیگر نتوانست راه برود و در گوشه‌ای خوابید. فوراً آمدند و به حضرت عبدالبهاء خبر دادند که چه اتفاقی افتاده است. حضرت عبدالبهاء فرمودند اگر حیوان مرد فوراً بدون اینکه کسی بفهمد دفنش کنید و گرنه به گوش آن زن می‌رسد و خجل می‌شود.

(مصابیح هدایت جلد پنجم)

طمع

ای سازج هوی حرص را باید گذاشت و به قناعت قانع شد زیرا که لازال حریص محروم بوده و قانع محبوب و مقبول.

(کلمات مکتوبه)

يك روز شیخی به حضور حضرت عبدالبهاء آمد. ایشان دکتر یونس خان افروخته را احضار کرده و به او فرمودند:

این عبا را به دوش شیخ بیانداز .

بعد حضرت عبدالبهاء مشغول نوشتن شدند. عبائی که به شیخ دادند عبای بسیار خوبی بود که تازه از ایران رسیده بود. جناب دکتر عبای تاشده را باز کرد و خوب تکان داد. شیخ هم ایستاده بود و تماشا می کرد، سپس عبا را به دوش شیخ انداخت. شیخ انگشتان خود را تند تند بر کرک عبا میمالید و زیر لب حرف می زد.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: یا شیخ بفرمائید بنشینید. شیخ هنوز ایستاده بود و معلوم بود ناراحت

است. حضرت عبدالبهاء فرمودند: چه می‌گوئی؟ شیخ عرض کرد: یا افندی این عبا پنبه است.

حضرت عبدالبهاء برخاستند و فرمودند:

یا شیخ این عبا پنبه نیست از عباهای خوب ایران است و از شهر معروف نائین دیروز با پست وارد شده و امروز به تو دادم. عبای خود من پنبه‌ای و ارزان قیمت است، دو مجیدی خریده‌ام ولی عبای تو را در ایران ده مجیدی خریده‌اند باضافه خرج پست و گمرک. بعد فرمودند:

تو می‌دانی من کسی نیستم که عبای خوب را خودم بپوشم و عبای بد را ببخشم. حال بیا امتحان کنیم.
از آن اتاق بیرون رفتند و در اتاق دیگر نزدیک روشنایی پنجره ایستادند و يك قوطی کبریت طلبیدند. با صبر و حوصله مقداری از كرك عبای شیخ را کردند و با کبریت آتش زدند و دودش را زیر بینی شیخ گرفتند و پس از آن پشم سوخته را هم پیش چشم شیخ بردند تا شیخ قانع شد. بعد مقداری از كرك عبای خود را کردند و به همان ترتیب سوزاندند و به شیخ نشان دادند تا شیخ

مطمئن شد که عبای مبارك پنبه است.

بعد فرمودند: یا شیخ اگر من عبای خوبی پوشیده بودم و عبای بدی به تو می‌دادم حق داشتی اعتراض کنی حالا دیدی که من عبای خوب را به تو دادم و عبای پنبه را خودم پوشیدم. اما بهتر بود ولو این که عبای پنبه به تو داده بودم مرا نرنجانی. خوب بود آنرا قبول می‌کردی و يك عبای دیگر هم از من می‌طلبیدی نه اینکه مرا محزون کنی.

شیخ از این بیانات متوجه اشتباه خود شد. حضرت عبدالبهاء نخواستند ناراحت شود فوراً فرمودند: محزون مباش پول يك عبای دیگر هم به تو می‌دهم.

بعد امر فرمودند که پانزده مجیدی هم به شیخ داده شود. وقتی که شیخ مرخص شد به دکتر یونس افروخته فرمودند: می‌بینی چه روزگاری دارم!

بعد فرمودند: حالا این چیزی نیست، ناراحتی من از این است که این خبر به گوش دشمنان امر می‌رسد این بیچاره را می‌طلبند و بدگونی می‌کنند و يك زحمت دیگر برای من درست می‌کنند.

همانطور که حضرت عبدالبهاء فرموده بودند شد. دشمنان امر خبردار شدند، شیخ را خواستند و معلوم نیست به او چه گفتند که فردای آن روز شیخ عبا و پول را پس فرستاد.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: مهم نیست، امانت را نگهدارید شیخ خودش پشیمان می شود و می آید. چند روز گذشت، شیخ آمد و اظهار پشیمانی کرد و امانت را گرفت و رفت. بعد از آن هم هر وقت حضور مبارك مشرف می شد هدیه ای می گرفت و خوشحال می رفت.

(مکاتبات امری جلد دوم - روحی ارباب)

اعتدال

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: در عالم امکان حیات و نجات هر شیئی از اعتدال و حرکت به موقع است و ممات و هلاکش تجاوز از حد اعتدال و عمل به غیر موقع. هر امر ممدوح و گفتار و کردار مفیدی چون از اعتدال و موقع تجاوز کند قبیح و مضر گردد.

(بدایع الکنار جلد دوم)

روزی حضرت عبدالبهاء با قائم مقام به طبریہ رفتند. هنگام غذا خوردن يك نفر کلیمی ایستاده و به آنها نگاه می کرد. حضرت عبدالبهاء فرمودند من او را به غذا دعوت کردم ولی او نمی خواست بخورد. فهمیدم کلیمی است. او را صدا کردم و از او پرسیدم چه چیز کشر (پاک) است. آیا کشر است که بخوری؟ گفت بله. گفتم نان کشر است؟ گفت بله، گفتم قند و آب لیمو کشر است؟ گفت بله. گفتم تخم مرغ کشر است؟ گفت اگر بجوشانم بله.

بعد حضرت عبدالبهاء می فرمودند، گفتم قهوه جوش آوردند و تخم مرغ را پخته به او دادم. گفت باید خودم بپزم وگرنه کشر نیست. دو مرتبه قهوه جوش را روشن کردند، خودش تخم مرغها را پخت و خورد.

بعد از او پرسیدم که آیا خانه ای دارد به ما کرایه دهد. گفت طبقه بالای خانه اش را می تواند به ما بدهد. ما هم قبول کردیم.

در مدتی که منزل او بودیم صبح ها می آمد بالا و تورا می خواند. در موقع خواندن تورا خودش را خیلی تکان می داد و تند تند می خواند.

روزی به او گفتم می خواهم چیزی بپرسم. گفت بفرمائید. گفتم اگر انسان یکی از مناجاتهای حضرت داود را با کمال توجه بخواند بهتر است یا اینکه چندین مناجاة را تند تند و بدون فکر بخواند؟ جواب داد البته زیاد خواندن بهتر است گفتم من برای تو مثل می آورم. گفت بفرمائید.

گفتم اگر شخص فقیری پیش سلطان برود و با کمال ادب و خیلی کوتاه و مختصر از سلطان کمک بخواهد بهتر

است یا اینکه هی بگوید بده، بده، بده، بده، بده، بده؟ البته
سلطان می گوید بزنی این فلان فلان پرو را بیرون کنید!
آن مرد کلیمی از این مثال خوشش آمد و خیلی
خندید و متوجه منظور من شد.

لغات حیب جلد دوم

توکل

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: ابدأ امید را از خدا قطع منما. در هر حال امیدوار باش زیرا الطاف حق در هر حالت از انسان منقطع نگردد. اگر از جهتی قلت یابد از جهات سائره کاملست در هر صورت انسان در دریای الطاف مستغرق است لهذا در هیچ حالتی نومید نشو، امیدوار باش.

(مقتضای از مکاتیب حضرت عبدالبهاء، جلد ۱)

وقتی که حضرت عبدالبهاء در آمریکا تشریف داشتند، روزی يك دختر کلیمی به دیدن ایشان آمد. او که لباس سیاه پوشیده بود با رنگ پریده و چشمان اشک آلود داستان زندگیش را اینطور تعریف کرد: "سه سال است که برادرم بدون هیچ تقصیری در زندان است. پدر و مادرم همیشه دلتنگ هستند و حالا شوهر خواهرم که تا به حال از ما نگهداری می کرد فوت کرده است."

حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: " تو باید توکل به خدا داشته باشی". دختر جواب داد: " هر دفعه که به خدا توکل کرده‌ام اتفاق بدتری برایم افتاده است". حضرت عبدالبهاء فرمودند: " پس اگر چنین است معلوم می شود که هیچ وقت کاملاً به خدا توکل نکرده‌ای".

دختر گفت: " ولی من و مادرم مرتب به درگاه خداوند دعا می کنیم و مرتب کتاب مقدس می خوانیم".

حضرت عبدالبهاء فرمودند: عبادت فقط کتاب مقدس خواندن و دعا کردن نیست. عبادت یعنی توکل کامل به خدا داشتن و راضی به رضای خدا بودن. در چنین صورتی خواهی دید که همیشه خوشحال خواهی بود. مثل کشتی محکمی باش که در دریای طوفانی بدون هیچ ترس پیش می رود و سلامت به ساحل می رسد نه مانند کشتی شکسته ای که مقاومت ندارد و با اولین موج غرق می شود.

شفا

حضرت بهاء الله می فرمایند: امروز روزی است که هر نفسی آنچه اراده نماید به آن فائز می شود چه که ابواب عنایت مفتوح است و بحر کرم در امواج و آفتاب جود در ظهور و اشراق.

(کتاب هم امل جلد ششم)

تنودور پل در کتابش به نام *La Route de Greal* داستان زیر را تعریف کرده است. سال ۱۹۱۰ میلادی در اسکندریه به حضور حضرت عبدالبهاء رفتم و چون فارسی بلد نبودم به کمک مترجم صحبت می کردم. ناگاه شخصی مترجم را صدا زد و او از اطاق خارج شد. حضرت عبدالبهاء به صحبت ادامه دادند و من ناگهان حسن کردم فارسی را می فهمم و جواب سؤالات حضرت عبدالبهاء را می توانم بدهم. بعد مترجم برگشت و من سؤالها و جوابها را برایش توضیح دادم. گفت درست فهمیده ای و جوابهایت هم درست بوده است. این تجربه برای من خیلی عجیب بود. چند سال بعد هم دو مرتبه به اسکندریه آمده بودم و قرار

بود از راه خشکی به انگلستان برگردم. يك روز هنگامی که به حضور حضرت عبدالبهاء رفتم فرمودند با کشتی به بندر ماری در فرانسه می‌روی و از آنجا با ترن به پاریس. در آنجا يك محصل ایرانی به نام تمدن‌الملک را که کور است پیدا می‌کنی این ده لیره را به او می‌دهی و می‌گویی فوراً خود را به من در اسکندریه برساند. آدرس محصل را پرسیدم فرمودند خودش پیدا می‌شود. من مطابق دستور حضرت عبدالبهاء به پاریس رفتم. در پاریس به سفارت ایران رفتم و پرسیدم شخصی به نام تمدن‌الملک را می‌شناسید، گفتند خیر. تمام روز را دنبال تمدن‌الملک گشتم ولی هیچ اثری از او پیدا نکردم. ناامید شدم که چطور در پاریس يك نفر ایرانی را پیدا کنم که حتی آدرس او را نمی‌دانم. در این فکر بودم که دیدم یکنفر با عصای سفید از آن طرف خیابان در حال رفتن است. قیافه‌اش شرقی بود. به طرفش رفتم و پرسیدم آقا شما ایرانی هستید؟ گفت بله. گفتم شخصی به نام تمدن‌الملک را می‌شناسی؟ گفت بله، خودم هستم، همین الان از وین برگشته‌ام، برای چشم پیش دکتر رفته بودم، عمل کردند و دارو دادند عاقبت امروز به من گفتند چشم تو خوب

شدنی نیست و تا آخر عمر کور خواهی ماند. من فوراً ده
لیره را به او دادم و گفتم حضرت عبدالبهاء فرمودند فوراً
به اسکندریه بروی. تمدن الملك هم فوراً به طرف مصر حرکت
کرد. بعداً از دوستان بهائی شنیدم که وقتی تمدن الملك به
اسکندریه رسید، حضرت عبدالبهاء او را احضار کردند و
در يك لیوان آب سرد چند قطره عطر گل سرخ ریخته به
تمدن الملك دادند و فرمودند با این آب چشمت را بشور،
خوب خواهد شد. تمدن الملك هم اطاعت کرد و چشمهایش
خوب شد. چند سال بعد من تمدن الملك را در لندن دیدم،
پرسیدم چشمهایت چطور است، گفت بسیار خوبست و
کاملاً بینا شده ام.

(آئنگ بدیع سال ۲۲ شماره ۵)

قلب پاک

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: قلوب چون صاف و لطیف شود به خدا نزدیک گردد و شمس حقیقت در او بتابد و نار محبت الله در او شعله زند و ابواب فتوحات معنوی بر او گشوده گردد.

(کلزار تعالیم بهائی)

وقتی حضرت عبدالبهاء در پاریس تشریف داشتند، یک روز که عده ای از احباء در حضور بودند یک خانم آمریکائی با عجله وارد جمع آنها شد و گفت چقدر خوشحالم که به موقع رسیدم. بعد شرح داد که چرا با عجله از آمریکا حرکت کرده و به پاریس آمده است. گفت یک روز دختر کوچکم با حرفهای خودش مرا دچار حیرت کرد. از من پرسید راستی مادر اگر حضرت مسیح حالا در دنیا بود شما چه می کردید؟ من گفتم عزیزم دلم می خواست با اولین وسیله خودم را به او می رساندم.

دخترم گفت خیلی خوب مادر او در این دنیا است. گفتم عزیزم مقصودت چیست و از کجا می دانی؟

جواب داد او خودش به من گفت پس به این دلیل او در این دنیاست. در کمال تعجب با خودم فکر کردم که ممکن است این يك پیام مقدسی باشد که بوسیله دخترم به من رسیده است. روز بعد دو باره دخترم پرسید، مادر چرا نمی روی حضرت مسیح را ببینی؟ او دو مرتبه تا به حال به من گفته که در این دنیاست. من گفتم عزیزم من که نمی دانم او کجاست چطور می توانم او را پیدا کنم؟ دخترم گفت خواهیم دید مادر، خواهیم دید.

این موضوع فکر مرا خیلی مشغول کرده بود. همان روز بعد از ظهر با دخترم برای گردش کوتاهی از خانه بیرون رفتیم. ناگهان يك جا ایستاد و فریاد زد آنجاست، آنجاست. بعد عکس حضرت عبدالبهاء را که در روزنامه چاپ شده و پشت شیشه مغازه روزنامه فروشی آویزان بود نشان داد. من روزنامه را خریدم و محل اقامت حضرت عبدالبهاء را پیدا کردم. بلیط کشتی گرفتم و شبانه حرکت کردم و حالا هم اینجا هستم.

(داستانهای آموزنده - فروغ ارباب)

لطف الهی

حضرت بهاء الله می فرمایند: بسم الله العزيز العليم... حق جلّ ذكره خود را غفور و رحیم و رحمن و کریم خوانده چگونه می شود به امورات جزئیة از احبای خود بگذرد و یا نظر رحمت باز دارد. ای نبیل قبل علی لعمری اِنَّه قد کان بالمنظر الاعلی و المقام الاسنی. لا ینظر الاّ حسنات احبائه و ما ورد علیهم فی سبیله و یتجاوز عما دونها هذا ما شهد به القلم الاعلی فی اکثر الالواح. همیشه حق ناظر به اعمال خیریة بریة بوده و هست مگر نفسی که فی الحقیقه از او رائحة اعراض مرور نماید.

(گلزار معالیم بهائی)

جرج روی تختش دراز کشیده بود ولی خوابش نمی برد. به داستانی فکر می کرد که مادرش برای او و خواهر بزرگترش "آن" تعریف کرده بود. آنها از مادر بزرگ خواهش کرده بودند از خاطرات زمانی که حضرت

عبدالبهاء در انگلستان تشریف داشتند برای آنها بگوید. شنیدن آن خاطرات شیرین و فراموش نشدنی بچه ها را به هیجان آورده بود. جرج حالا می دانست که پدر بزرگ حضرت عبدالبهاء را ملاقات کرده بود و از این موضوع به خود می بالید ولی وقتی فهمیده بود پدر بزرگ در آن زمان يك ولگرد بوده دهانش از تعجب باز مانده بود. هنوز هم باورش نمی شد.

"آن " فکر میکنی پدر بزرگ واقعا يك ولگرد بوده؟ آن که تقریباً خوابش برده بود با بی حالی جواب داد " آه جرج خواهش می کنم بخواب حالا وقت این حرفها نیست. جرج دیگر چیزی نگفت و دو باره به فکر فرو رفت. یادش آمد هر روز عصر که خسته و خاك آلود از مدرسه به منزل برمی گشت پدر بزرگ او را ولگرد کوچولو صدا می کرد.

جرج پیش خودش پدر بزرگ را يك ولگرد مجسم کرد با صورت کثیف و نشسته با ریش بلند و کت گشاد و کهنه با کفشهای کهنه و کثیف.

فردا عصر وقتی بچه ها از مدرسه برگشتند پدر بزرگ را دیدند که در ایوان روی صندلی راحتی اش نشسته و چرت می زند. جرج نگاه شیطننت آمیزی به " آن " کرد و

هر دو خندیدند. آهسته به طرف پدر بزرگ رفتند و جرج در گوش پدر بزرگ فریادی زد. پدر بزرگ بیچاره ناگهان از جا پرید و وقتی جرج را دید گفت " آها ! ولگرد کوچولو" جرج همین که خنده‌هایش تمام شد گفت: "مادر بزرگ می‌گوید شما زمانی ولگرد بودید." آه که اینطور، مادر بزرگ راز من را برای شما فاش کرده. بیایید روی زانوهایم بنشینید تا برایتان تعریف کنم. پدر من کشیش دهکده بود. در آن زمان که بیشتر بچه‌های هم سن من در مزرعه‌ها کار می‌کردند و نمی‌توانستند به مدرسه بروند، من شانس آن را داشتم که به مدرسه خوبی بروم ولی وقتی مرد جوانی شدم از خانه و خانواده جدا شدم و به ولگردی پرداختم. جرج حرف پدر بزرگ را قطع کرد و پرسید "ولی چرا؟" مهم نیست چرا ولی دیگر خانه‌ای نداشتم بدون هدف از اینجا به آنجا می‌رفتم شبها کنار ساحل رودخانه تایمز می‌خوابیدم. زندگی برایم معنی نداشت. هیچ کار نمی‌کردم روزهایم را به تنبلی و بی‌کاری می‌گذراندم.

بعضی وقتها پدرم را به یاد می‌آوردم که دهکده به دهکده و مزرعه به مزرعه پیاده می‌رفت تا با مردم در باره

خداوند و دستورهایش حرف بزند و به مردم خدمت کند. بعد به خودم نگاه می‌کردم زندگی من چه فایده داشت؟ بنابراین این يك روز تصمیم گرفتم به این زندگی بی مصرف پایان دهم. پیش خود فکر کردم این آخر باری است که کنار رودخانه راه می‌روم. در همین حال در کنار يك مغازه روزنامه فروشی چشمم به عکس حضرت عبدالبهاء افتاد که در روزنامه چاپ شده بود. آن وقت ایشان را نمی‌شناختم ولی مثل آن بود که با من حرف می‌زدند و مرا پیش خود صدا می‌کردند. با چند سگه‌ای که در جیبم داشتم روزنامه را خریدم. در روزنامه خواندم که ایشان در لندن هستند. همان موقع تصمیم گرفتم که هرطور شده به ملاقات ایشان بروم روز بعد پیاده به طرف لندن به راه افتادم. مانند آن بود که آن صورت روحانی تمام وجودم را شعله‌ور کرده بود. پیش خودم فکر کردم هدف زندگی‌ام را پیدا کرده‌ام اما شك هم داشتم. آیا ایشان موجود بی‌مصرفی مثل مرا به حضور خود می‌پذیرند؟

بالاخره به لندن رسیدم. مستقیم به آن خانه رفتم و در زدم. خانمی در را باز کرد. پرسیدم: "تشریف دارند؟" با تردید گفت "بله می‌خواهید ایشان را ملاقات کنید؟" گفتم

"برای این منظور راه درازی را پیاده آمده‌ام." مرا به داخل منزل دعوت کردند و خواستند کمی استراحت کنم وقتی برایم غذا آوردند داستان این که چطور می‌خواستم به زندگی‌ام پایان دهم را تعریف کردم. بعد پرسیدم "آیا حضرت عبدالبهاء شخصی مثل مرا می‌پذیرند؟" خانم صاحب خانه در جواب گفت: "البته که شما را می‌پذیرند با من بیایید." همین که در زدند حضرت عبدالبهاء خودشان در را باز کردند. مرا در آغوش گرفتند. درست مثل کسی که مدتها دوستی را ندیده باشد. فرمودند: "خوش آمدید! خوش آمدید! من بسیار خوشحالم که شما آمدید. خواهش می‌کنم بنشینید." تا آن وقت هیچ کس با من آن طور رفتار نکرده بود. روی صندلی کوچکی کنار ایشان نشستم بطوری بدنم می‌لرزید که حتی يك کلمه هم نمی‌توانستم بگویم. فرمودند: "خوشحال باشید خوشحال باشید". دستهایم را در دستهای مبارکشان گرفتند و به آرامی موهایم را نوازش کردند. لبخند پرمحبتی بر روی لبانشان ظاهر شد و فرمودند "بخشش و محبت خداوند بی‌حد است و شامل همه بندگان می‌شود. به کسب فضایل و کمالات روحانی مشغول شوید آن وقت است که با این که بر روی

زمین راه می‌روید در عوالم روحانی زندگی می‌کنید". همانطور که ایشان صحبت می‌کردند آهسته غمها و ناراحتیهایم محو شد و گرمای محبت ایشان به دلم نشست. حالا زندگی‌ام هدف و جهتی پیدا کرده بود. می‌توانستم در دنیای جدیدی وارد شوم. از صاحبخانه خواهش کردم آن کلمات روحانی را برایم بنویسند ایشان پرسیدند: "تصمیم داری حالا چکار کنی؟" "گفتم" در مزرعه‌ای کار می‌کنم. وقتی پس اندازم کافی بود کلبه کوچکی در آن می‌سازم و گلهای اطلسی پرورش می‌دهم و می‌فروشم. همان طور که ایشان فرمودند "فقر مهم نیست کار عبادت است".

از آن به بعد سخت مشغول کار شدم. تصمیم گرفتم برای جامعه بار سنگینی نباشم. برای من این مانند عبادت خداوند بود. "آن" و "جرج" با افتخار به پدر بزرگ نگاه کردند. پدر بزرگ به طرف مزرعه اشاره کرد و گفت: "این زمین‌ها را که می‌بینید نتیجه کار و زحمت و از برکت ملاقات با حضرت عبدالبهاء است".

(حکایات امری جلد اول - روحی ارباب)

هدیه

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: قلوب اطفال بسیار صاف و ساده است انسان باید قلبش مانند قلوب اطفال باشد و از هر آرایش پاک و پاکیزه... اطفال زینت خانه‌اند منزلی که طفل ندارد مثل این است که چراغ ندارد.

(ناتده آسانی جلد پنجم)

حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ به آمریکا تشریف بردند و در زمان این داستان از شیکاگو دیدن می‌فرمودند. در حومه شهر شیکاگو پسر جوانی بنام "لروی ایواس" زندگی می‌کرد پدر و مادر او از سال ۱۸۹۸ بهانی شده بودند و همیشه در خانه آنها برای فرزندانشان و هر کس دیگری که علاقمند بود کلاسهای هفتگی امری تشکیل می‌شد. بنابراین "لروی" احساس می‌کرد که حضرت عبدالبهاء را می‌شناسد و می‌توانید حدس بزنید که فکر زیارت ایشان چقدر برایش تکان دهنده بود.

يك روز صبح "لروی" و پدرش به طرف هتل پلازا که

حضرت عبدالبهاء در آنجا اقامت داشتند حرکت کردند. راه درازی بود وقتی که آنها از ترن پیاده شدند و با عده دیگری از احباء به طرف هتل می‌رفتند پدرش گفت: ما باید عجله کنیم و گرنه موفق به زیارت سرکار آقا نخواهیم شد.

ناگهان لروی خیلی به هیجان آمد و فریاد زد: عجله کنید! سرکار آقا دارند از طرف دیگر ساختمان تشریف می‌برند. پدرش پرسید: "از کجا می‌دانی که دارند از طرف دیگر تشریف می‌برند؟" لروی جواب داد: "برای این که من این طور احساس می‌کنم." لروی قبلاً هیچ وقت به هتل پلازا نرفته بود و نمی‌دانست که چند در دارد. ولی او وجود حضرت عبدالبهاء را در آنجا احساس کرده بود و حق هم با او بود زیرا وقتی که آنها به هتل رسیدند، دیدند که حضرت عبدالبهاء دارند هتل را ترك می‌کنند. لروی و پدرش که خیلی ناامید شده بودند به دیوار ساختمان تکیه دادند ولی ناگهان حضرت عبدالبهاء با اشاره دست به آنها فرمودند که به طرف اتومبیلی که ایشان سوار بودند بروند سال ها بعد لروی در باره آن ملاقات این طور گفت: به خاطر می‌آورم به طرف ایشان حرکت کردیم. من

همانطور جلو رفتم که دست ایشان را بگیرم، آنرا احساس کنم و ببینم که آیا مانند همه ما بشر هستند؟ تجربه فوق العاده ای بود!

لروی همچنین خاطره جالب دیگری از ملاقات با حضرت عبدالبهاء در هتل پلازا تعریف کرده است:

"روزی که برای زیارت حضرت عبدالبهاء می رفتیم، در راه تصمیم گرفتم که برای ایشان گل بخرم پول زیادی نداشتم ولی يك دسته گل زیبای میخك سفید خریدم. من خیلی گل میخك و بخصوص میخك سفید را دوست دارم. این دسته بزرگ میخك سفید را خریدم ولی وقتی که به هتل نزدیک شدیم به پدرم گفتم: این گلها را به سرکار آقا نخواهم داد. او پرسید: چرا نه؟ حضرت عبدالبهاء عاشق گل هستند. من گفتم می دانم ولی من اینها را به ایشان نخواهم داد.

دو باره پرسید: چرا؟ جواب دادم: من آمده ام که قلبم را به حضرت عبدالبهاء تقدیم کنم. ایشان می دانند که درون قلب شخص چیست این همان چیز است که من برای تقدیم دارم.

پدرم گلها را گرفت و وقتی که بالا رفتیم آنها را به

سرکار آقا داد. حضرت عبدالبهاء همانطور که نشسته بودند و صحبت می فرمودند، گلها را بو می کردند و صورت خودشان را در آنها فرو می بردند و عطر آن را استشمام می فرمودند. من روی زمین جلوی پای حضرت عبدالبهاء نشسته بودم و به ایشان نگاه می کردم نمی دانم که در باره چه صحبت می فرمودند، زیرا من آنقدر مجذوب شخصیت، وقار، حرکات موزون، طرز راه رفتن و همه چیز ایشان شده بودم که حرفهایشان را نمی شنیدم. تمام اعضای صورتشان زیبا بود و چشمانشان نافذترین چشمهانی بودند که من در عمرم دیده ام. رنگ آنها همیشه در حال تغییر بود هرگز یکنواخت نبود. گاهی اوقات خیلی صبور، و زمانی پر از قوت بودند. وقتی که ایشان چشمشان را به طرف کسی برمی گرداندند و مستقیماً در صورتش نگاه می کردند معلوم بود که تمام روح او را می خواندند.

آن روز وقتی که صحبتشان تمام شد، ایستادند و با همه به گرمی دست دادند، به هر يك، یکی از میخکهای سفید را مرحمت فرمودند و این ادامه داشت تا زمانی که فقط چند تانی میخك سفید باقی مانده بود. من پشت حضرت عبدالبهاء ایستاده بودم و فقط سه یا چهار گل

دیگر باقی مانده بود. فکر کردم: ای کاش ایشان برگردند و قبل از این که گلها تمام شوند با من دست بدهند درست همان وقتی که من در این فکر بودم، ایشان برگشتند و به من نگاه کردند. يك گل رز قرمز به یقه لباس مبارك بود ایشان آنها از لباسشان باز کردند و به من دادند. آن وقت من فهمیدم که ایشان می دانستند که من میخکها را آورده ام. وقتی که رز را به من دادند، دیدم که کمی خون روی آنست سنجاق گل به انگشتشان فرورفته بود. من آن گل با خون حضرت عبدالبهاء را تا امروز نگه داشته ام.

(مجله ورقا سال سوم شماره دهم)

وفا

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: ای میر وفا در عالم وجود صفتی بهتر و خوشتر و شیرین تر از وفا نیست. این منقبت از اعظم اساس دین الهی است. اگر انسان از جمیع صفات حمیده محروم باشد ولی به این صفت قدسیه موصوف عاقبت حائز کمالات می‌گردد، و اگر چنانچه حائز جمیع صفات کمالیه باشد و از صفت وفا بی‌بهره آن کمال به نقص مبدل گردد و آن خیر به شرّ و آن نورانیت به ظلمت و آن عزّت به ذلت منتهی شود.

(کلزار تعلیم بهائی)

یکی از خادمین با وفای حضرت عبدالبهاء در حیفا آقا رحمت‌الله نجف آبادی بود. آقا رحمت‌الله می‌گفت من بارها همراه حضرت عبدالبهاء به بالای کوه کرمل رفتم. در یکی از روزها که همراه ایشان بودم همینکه به وسط کوه رسیدیم ناگهان دیدم صورت حضرت عبدالبهاء دگرگون

شد و طپش قلب مبارك شدت گرفت. از آنجا که می‌دانستم حضرت عبدالبهاء حتماً به قلّه کوه خواهند رفت پرسیدم اگر اجازه دهند ایشان را به پشت گرفته بالا ببرم. حضرت عبدالبهاء فرمودند آقارحمت الله آن روز خواهد آمد که مرا به پشت بگیری. آنوقت قدری استراحت فرمودند و سپس راه را ادامه دادند. ماهها و سالهای زیادی گذشت و من منتظر بودم که چه روزی وعده‌ای که به من داده‌اند تحقق خواهد یافت. ولی چون آن روز نرسید به خود می‌گفتم که دیدی چقدر بی لیاقت بودی که وعده الهی درباره‌ات تحقق نیافت. تا اینکه به مرور زمان آن قول مبارك را فراموش کردم.

بعد صعود حضرت عبدالبهاء واقع شد، همه ناراحت و گریان شدند. همان روز از طرف خانواده حضرت عبدالبهاء به من خبر دادند که جسد مبارك باید تا صبح در سرداب قرارگیرد و جز تو کسی قدرت و توانائی ندارد که جسد مبارك را به دوش گرفته از پله‌های سرداب پائین ببرد. من هم فوراً قبول کردم و جسد مبارك را به دوش گرفته از پله‌های سرداب سرازیر شدم. در وسط پله‌ها ناگهان وعده مبارك به خاطر آمد که فرمودند آقا رحمت الله آن روز

خواهد آمد که مرا به پشت بگیری. آن وقت زارزار گریستم.

(آهنگ بدیع شماره مخصوص حضرت عبدالیهاء)

حرف حق

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: ای امة‌الله دست عجز و نیاز به آستان مقدس حضرت بی‌نیاز بلند نما و بگو ای خداوند چندان عنایت فرمودی که جهان ظلمت روشن از مه تابان هدایت شد زنان ناتوان مرد میدان گشتند و گوی سبقت و پیشی از مجتهدان زمان ربودند این نسوان فائز شدند و آن پیشوایان خائب این نیست مگر از فضل و مواهب تو تختص برحمتك من تشاء

منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبهاء جلد دوم

ملا رضا از احبای نجف آباد بود. در یکی از دفعاتی که دشمنان به اذیت و آزار احباء پرداختند ملا رضا را هم گرفتند و به اصفهان بردند. در اصفهان در خانه يك مجتهد زندانی شد. خوشبختانه این مجتهد فهمیده بود که مردم با امر دشمنی دارند و بدگونی می‌کنند بنابراین برای کشتن ملارضا علاقه‌ای نشان نمی‌داد. دشمنان اصرار می‌کردند

ملارضا را به قتل برساند اما مجتهد گوش نمی‌کرد. فقط ملارضا را در منزل خود زندانی کرده‌بود. ملارضا زنی داشت با سواد و عاقل و بسیار مؤمن. این زن از نجف آباد به اصفهان آمد تا شاید بتواند شوهرش را از زندان آزاد کند. يك روز این خانم برای صحبت با مجتهد به منزل او رفت. وقتی رسید که مجتهد کلاس درس داشت و شاگردان زیادی دور او نشسته بودند. آن روز مجتهد از شاگردانش پرسید اگر روز قیامت خداوند از شما بپرسد که چرا پیغمبر مرا قبول نکردید چه جوابی می‌دهید؟ برای شاگردان که حضرت باب و حضرت بهاء‌الله را نمی‌شناختند فهمیدن این سؤال مشکل بود. پیش خود فکر می‌کردند کدام پیغمبر آمده که ما قبول نکردیم؟ هیچ کس جوابی نداشت و همه ساکت بودند. مجتهد دوباره پرسید اگر خداوند گفت پیغمبر من آمد ولی شما ها او را قبول نکردید چه جوابی به خدا می‌دهید؟ باز همه شاگردان ساکت ماندند. زن ملارضا که بیرون اطاق نشسته و منتظر پایان کلاس بود دیگر طاقت نیاورد، باصدای بلند گفت:

ای مجتهد اینها با يك آیه قران جواب خدا را می‌دهند و آن آیه اینست: "پروردگارا ما حرف مجتهدین و

بزرگتران خود را گوش کردیم و آنها ما را همراه کردند" (ترجمه احزاب ۶۶) شاگردان خیلی تعجب کردند و مجتهد هم متوجه شد که این آیه شامل خودش می‌شود. فوراً ملا رضا را آزاد کرد و زن و شوهر به نجف آباد برگشتند.

(کراکب الدرر جلد ۱۲)

فداکاری

حضرت بهاءالله می فرمایند: امروز انسان کسی است که به خدمت جمیع من علی الارض قیام نماید... در جمیع احوال انسان باید متشبث شود به اسبابی که سبب و علت امنیت و آسایش عالم است... انسان بزرگ است همتش هم باید بزرگ باشد در اصلاح عالم و آسایش امم .

(روح مقصود)

تابستان سال ۱۹۰۵ میلادی بود که جناب سیدنی اسپراگ به هند وارد شد. از شهری به شهری سفر کرد و هر نوع سختی را تحمل نمود تا ندای یا بهاءالابهی را به گوش مشتاقان برساند. جناب اسپراگ سفر تبلیغی خود را از شهر بمبئی آغاز نمود و به بسیاری از شهر های مهم هند رفت تا به شهر لاهور رسید (لاهور آن موقع قسمتی از هند بود ولی امروز متعلق به پاکستان است) در این شهر جناب اسپراگ گرفتار بیماری تیفوئید گردید و بستری شد. امکان کمک و درمان وجود نداشت زیرا همان موقع

بیماری همه گیر وبا شیوع پیدا کرد و آنانی که نیمه جانی داشتند با شکم گرسنه و بدن ضعیف از لاهور فرارکردند. بیمارستان کوچک و ناجور لاهور برای هزاران بیمار کافی نبود. روزانه صدها نفر می‌مردند و اجسادشان در کوچه و خیابان رها می‌شد و امکان دفن هم نبود. در چنین شرائطی جناب اسپراگ در بستر بیماری افتاده و در حال مرگ بود.

دو نفر از بهائیان لاهور از محفل روحانی بمبئی کمک خواستند که نماینده‌ای بفرستند تا جناب اسپراگ را به بیمارستانی در بمبئی ببرد.

تلگراف در خواست کمک به محفل روحانی بمبئی رسید و در جلسه خوانده شد. همه ساکت شدند و به فکر فرو رفتند. چه کسی حاضر است جان خود را به خطر اندازد و به لاهور برود؟ فداکاری بزرگی لازم بود. یکی از احتبای بمبئی به نام کیخسرو اسفندیار داوطلب شد که این کار را انجام دهد. کیخسرو همان شب به لاهور سفر کرد و همسر و دو فرزند و کاسبی را به اراده خداوند سپرد.

روز چهارم ورود کیخسرو به لاهور بود که حال جناب اسپراگ بدتر شد. آنقدر ضعیف شده بود که دیگر امیدی

نبود بتوانند او را به بمبئی برسانند. همه فکر می‌کردند جناب اسپراگ فوت خواهد کرد. نیمه شب کیخسرو تنها بر بالین بیمار زانو زد. دستان ضعیف اسپراگ را در دست خود گرفت و به دعا مشغول شد که ای مهربان، شفا از توست. این مرد از غرب به شرق آمده تا امر ترا تبلیغ کند زبان توانا و بیان شیرین دارد... من مردی کاسب کارم، ای توانا، جان مرا فدای این خادم درگاہت کن، جان من ناقابل است، این ندبه را قبول فرما. صبح روز بعد جناب اسپراگ چشمانش را باز کرد، حالش قدری بهتر شده بود. کیخسرو فهمید که دعایش مورد قبول واقع گشته و حضرت بهاءالله فداکاری او را قبول فرموده اند. ظهر همان روز بدن قوی و نیرومند کیخسرو گرفتار وبا شد. فقط هیجده ساعت طول کشید تا روح فداکار کیخسرو باشادی و رضایت به ملکوت ابھی صعود نمود.

جناب اسپراگ در کتابش می‌نویسد: " لحظه ای که کیخسرو به بالین من آمد روح نیروی عجیبی گرفت. ایمان کیخسرو را در حرکات، نگاه و گرمای دستانش احساس کردم. توانائی جواب نداشتن ولی صدایش را می‌شنیدم و هر گاه در حال مناجات دستان مرا در دست می‌گرفت

کونی نیروی ایمان او به من سرایت می‌کرد. کیخسرو جان شیرینش را برای سلامتی من فدا نمود. نه فقط برای سلامتی من، بلکه برای امر حضرت بهاء‌الله که من به خدمت و تبلیغش برخاسته بودم. پدر کیخسرو، همسر او و دو کودک خردسال وی به دیدن من آمدند. همه خوشحال بودند که کیخسرو چنین فداکاری بزرگی کرده‌است. پسرش گفت: "پدرم دکاندار کاسبی بود که توانائی و بیان تبلیغ نداشت ولی شما می‌توانید به هر گوشه دنیا سفر کنید و ندای یا بهاء‌الاهی را به گوش انسانها برسانید".

کیخسرو اسفندیار اولین بهائی شرقی بود که فدای برادر بهائی غربی‌اش شد. وقتی خبر این فداکاری به حضرت عبدالبهاء رسید، کیخسرو را به لقب "شهید" جاودان ساختند.

لوح مبارک حضرت عبدالبهاء خطاب به خانواده
کیخسرو:

هو الله

ای خویشان و پیوند آن هوشمند حضرت کیخسرو خسروی فرمود و وفا پروری نمود و سروری کرد و بزرگواری بنمود. به آنچه تعالیم جمال مبارکست و نصایح و

وصایای اسم اعظم بتمامه قیام کرد. فی الحقیقه جانش را فدای " اسپراک " نمود و جسمش را قربان دوستان فرمود. آن نفس طیب طاهر به ملکوت باهر عروج فرمود و آن جان پاک از فراز افلاک در گذشت و در جهان جاوید تابناک گردید. یاران و خویشان او باید سر فرازی نمایند و مفتخر و متباهی گردند. به درگاه احدیت شکرانه کنند که چنین نفس مبارکی از ایشان در راه حق پریشان شد و فدا و قربان گردید. ای کیخسرو خسرو دو جهانی و شهریار جهان جاودان. چه قدر عزیز بودی که مشام مرا مشکبیز کردی و مانند ذهب ابریز در بوته امتحان رخ برافروختی و شوری انگیختی و نرد محبت باختی و کاری ساختی و از این جهان تنگ و تاریک به عالم نورانی تاختی. خوشا بحال تو، خوشا بحال تو. عبدالبهاء امیدوار است که او نیز موفق به پیروی تو گردد و جان را چنین در محبت یاران بیازد. ای خداوند بیمانند این یار عزیز را بپرور و تارکش را به افسر عطا زینت و زیور بخش. دیهیم جهانبانی جهان جاودان ده و اکلیل موهبت آسمانی بر سر گذار. مشتاق دیدار بود در محفل تجلی راه ده و آرزوی مشاهده می نمود پرتو لقا مبذول فرما پروانه مشتاق بود به

شمع جمال نزدیک فرما. بلبل پر احتراق بود به وصل گل
فائز کن، یارانش را یآوری فرما و صبر و قرار بخش و
تحمل و اصطبار عنایت کن تا از فرقتش از حرقت نجات
یابند و از حرمان و هجرانش تسلی قلب حاصل کنند.
تونی مقتدر تونی عزیز تونی معین تونی توانا و انک لعلی
کلّ شنی قدیر ع ع

(مجله مندلیب سال هفتم شماره ۲۵)

ظلم

حضرت بهاء الله می فرمایند: این بسی معلوم و واضح است که گل بعد از موت مطلع به اعمال و افعال خود خواهند شد. قسم به آفتاب افق اقتدار که اهل حق را در آن حین فرحی دست دهد که ذکر آن ممکن نه و همچنین اصحاب ضلال را خوف و اضطراب و وحشتی رو نماید که فوق آن متصور نه.

(کلزار تمالیم بهائی)

طالخنوچه شهر کوچکی نزدیک اصفهان است. ملا محمد کاظم طالخنوچه‌ای همانطور که از اسمش پیدا است اهل طالخنوچه و ملای آنجا بود. بعد از ایمان به حضرت بهاء الله، مردم نادان با او به دشمنی پرداختند. در اصفهان مجتهد مشهور و بانفوذی به نام شیخ محمد باقر زندگی می کرد. این شیخ آن قدر خونخوار بود که حضرت بهاء الله به او لقب "ذنب" یعنی گرگ دادند. یک مرتبه که مثل

همیشه شیخ محمد باقر شروع به اذیت بهائیان کرده بود
ملاحمد کاظم تصمیم گرفت با شیخ صحبت کند. ملاحمد
کاظم آدم راستگو و درستکاری بود و چون خودش آدم
خوبی بود دیگران را هم خوب می‌دید. فکر می‌کرد شیخ
چون از امر چیزی نمی‌داند دشمنی می‌کند، وگرنه اگر
چند کتاب بخواند و آگاه شود از کشتن و آزار بهائیان
دست برمی‌دارد. برای همین چند کتاب از آثار حضرت
بهاءالله برداشت و به منزل شیخ محمدباقر رفت. شیخ به
جای تحقیق ملاحمد کاظم را دستگیر و زندانی کرد. بعد
به حکومت نامه نوشت و قتل ملاحمد کاظم را خواست.
حکومت هم سرباز فرستاد و ملاحمد کاظم را شهید
کردند. این شیخ خیلی پولدار و با نفوذ بود. وقتی بهائیان
را می‌کشت آن چه را که داشتند می‌گرفت و بدین طریق
پولش بیشتر و ثروتش زیادتر می‌شد. شیخ هیچ وقت
نخواست تحقیق کند و بفهمد که دیانت بهائی از جانب
خداست، فقط به فکر خودش بود.

مؤمنین يك دفعه شیخ را امتحان کردند و معلوم شد
که او چطور آدمی است.

شرحش اینست که در اول امر چون مؤمنین آثار را

با جوهر قرمز می‌نوشتند، مردم هم فکر می‌کردند هر نوشته قرمزی از کتابهای بایان است. یکی از مؤمنین برای امتحان شیخ، يك دعای مشهور مسلمانان را با مرکب قرمز روی يك ورقه نوشت. بعد هم یکی از مناجاتهای حضرت بهاءالله را با جوهر سیاه روی يك کاغذ دیگر نوشته، هر دو را پیش شیخ محمد باقر برد. شیخ از مناجات حضرت بهاءالله که به خط سیاه رنگ بود خیلی تعریف کرد و گفت این کلام خداست. ولی از دعای مسلمانان که به خط قرمز بود ایراد گرفت و گفت هم‌هاش بی‌معنی است. و هرکس آن را نوشته کافر و دشمن خداست! کسی که کاغذها را پیش شیخ برده بود گفت جناب شیخ خوب بود حداقل آنها را می‌خواندی چون تو به امام مسلمانان فحش دادی و مناجات حضرت بهاءالله را کلام خدا دانستی. اما شیخ محمد باقر آگاه نشد و به دشمنی با اجباء ادامه داد.

(کواکب الدرر جلد اول)

تأثیر دعا

ای امة الله مناجاتهایی که به جهت طلب شفا صادر شده شامل شفای جسمانی و روحانی هر دو بوده لهذا به جهت شفای روحانی و جسمانی هر دو تلاوت نمائید اگر مریض را شفا مناسب و موافق البتّه عنایت گردد ولی بعضی از مریضها شفا از برایشان سبب ضررهایی دیگر شود. اینست حکمت اقتضای استجابت دعا ننماید. ای امة الله قوة روح القدس امراض جسمانی و روحانی هر دو را شفا دهد.

(منتخباتی از مکاتیب حضرت مبدالبهاء جلد اول)

سید صادق طباطبائی از مجتهدین با نفوذ طهران و از دشمنان سرسخت امر بود. از هر فرصتی استفاده می کرد تا ضرری به احبّاء بزند و بارها احبّای بی گناه را زندانی کرده بود، يك دفعه حتّی گفته بود هرچه بهائی در طهران است خواهم کشت.

به خاطر دشمنی و رفتار زشتش حضرت بهاء الله به او لقب

"خبیث" و "کاذب" دادند. سید صادق عدّه ای از احباء را دستگیر و زندانی کرده بود. ولی هنوز راضی نبود و سعی زیادی می کرد تا آنها را به قتل برساند. کم مانده بود به مقصود خود برسد که بیمار شد. در مدت بیماری از همه چیز و همه کس می ترسید و دائم فریاد می زد بابیها می خواهند مرا بکشند. حتی به یکی از وزراء نامه نوشت و کمک خواست. وزیر هم که فهمیده بود سید صادق بیمار است چند سرباز به منزل او فرستاد تا از خانه اش حفاظت کنند. همان وقت سید صادق اعلام کرد که تا سه روز دیگر خودم می آیم و تمام این زندانیهای بابی را می کشم. همان روز که این حرف را زد بیماریش شدت گرفت و درست روز سوم خودش فوت کرد.

بعد از مرگ سید صادق احباء را از زندان به يك خانه بزرگ بردند. در این خانه احباء می توانستند با مردم معاشرت بکنند ولی حق نداشتند به خانه های خودشان بروند چون بهر صورت زندانی بودند. يك سال و نیم گذشت و احباء هنوز در همین خانه بودند. بهائیان دیگر به فکر افتادند که اگر پولی جمع کنند و برای کامران میرزا بفرستند او احباء را آزاد می کند. به این منظور نامه هائی

به شهر های دیگر نوشتند و کمک خواستند. در مدت کوتاهی شش هزار تومان پول جمع شد. همان وقت از حضرت بهاءالله دستور آمد که اجبأ ابدأ حق ندارند چنین کاری بکنند. چون این کار همان رشوه دادن است و رشوه دادن و رشوه گرفتن هر دو در نظر خداوند خطاست. با این دستور از طرف حضرت بهاءالله اجبأ متوجّه اشتباه خود شدند و پولها را به صاحبانش پس دادند.

مدت کوتاهی از این ماجرا گذشته بود که ناصرالدین شاه مریض شد و دل درد سختی گرفت. دل درد شاه به حدی بود که شبها نمی توانست بخوابد. هر چه دکترها مداوا کردند هیچ اثری نکرد. شاه گوسفند قربانی کرد و پول زیادی به فقراء بخشید، اما هیچ کدام کمکی نکرد و دل درد به شدت خود باقی بود.

وقتی اجبأ از مریضی شاه باخبر شدند، باهم مشورت کردند و بعد نامه ای به زن شاه نوشتند. در آن نامه توضیح دادند که این بهائیان مدت يك سال و نیم است بدون هیچ گناهی زندانی هستند، اگر شاه آنها را آزاد کند انشاءالله خداوند هم دل درد شاه را شفا خواهد داد. شاه

وقتی این پیشنهاد را شنید گفت اگر امشب دل درد من کم شود و بتوانم راحت بخوابم فردا همه بهائیان را آزاد خواهم کرد. احباء هم جلسه گرفتند و به دعا و مناجات پرداختند. همان شب دل درد شاه خوب شد و شب را براحتی خوابید. صبح که شد شاه دستور داد تا تمام احباء را آزاد کنند و به هرکدام يك دست لباس نو و سه تومان پول بدهند. احباء لباسها را پوشیدند و پولها را به ديگران بخشیدند و همه خوشحال به خانه های خود رفتند.

(رحیق مستور ، کواکب الدرره جلد اول ، قرن پنجم جلد دوم)

گنج پنهان

حضرت بهاء الله می فرمایند: حسن صوری محبوب نفس و هوی و حسن معنوی محبوب خدا حال کدام را اختیار می‌نمائی . البته ما اختاره‌المحبوب مراد احبای او بوده و خواهد بود. بدان جمال ظاهری یکی از اسباب دنیااست و دنیا در ظاهر بصورتی مزین و مطرّز و زیبا مشهود که هر که دید پایش لغزید.

(دانه آسانی جلد هشتم)

داستان زیر را حضرت عبدالبهاء در مورد حضرت مسیح تعریف کرده اند:

حضرت مسیح يك روز وارد دهی شدند، حکومت دستور داده بود اهالی کسی را در خانه خود راه ندهند چون در آن اطراف دزدی زیاد شده بود. حضرت مسیح به خانه پیرزنی رفتند. وقتی پیرزن به صورت حضرت مسیح نگاه کرد نتوانست به حضرت نه بگوید، در کمال احترام حضرت را به داخل دعوت کرد. وقتی پیرزن متوجه حالات

حضرت مسیح شد دست حضرت را بوسید و گفت خواهش می‌کنم به من کمک کنید. من يك پسر دارم و دیگر هیچ کس را ندارم. این پسر عاقل بود، کار می‌کرد و خیلی زندگی خوب و خوشی داشتیم. حالا مدتی است که پسرم ناراحت و غمگین است. روزها کار می‌کند ولی شبها که به خانه می‌آید ناراحت است و خواب ندارد. هرچه سؤال می‌کنم از ناراحتی‌اش چیزی به من نمی‌گوید. حضرت مسیح فرمودند او را پیش من بفرست. غروب شد و پسر آمد. مادرش گفت شخص بزرگواری میهمان ماست اگر دردی داری به او بگو شاید بتواند کمکی بکند. پسر آمد و حضور حضرت مسیح نشست. فرمودند بگو ببینم چه دردی داری، پسر عرض کرد دردی ندارم. حضرت فرمودند به من بگو من درمان دارم. بالاخره بعد از مدتی پسر گفت در شهری نزدیک به اینجا پادشاهی هست و من عاشق دختر او شده‌ام. حالا چطور می‌توانم این درد را درمان کنم؟ حضرت مسیح فرمودند مطمئن باش من ترا به آرزویت می‌رسانم. بعد حضرت مسیح آنچه لازم بود برای پسر جوان حاضر کردند و پادشاه دخترش را به همسری جوان درآورد. شب عروسی وقتی پسر وارد اطاق شد يك

مرتبه چیزی به فکرش رسید. پیش خود گفت این شخص که توانست برای من این ثروت را فراهم کند تا جانی که بتوانم با دختر شاه عروسی کنم چرا برای خودش نکرد؟ اگر برای من توانست پس برای خودش هم می‌توانست، پس چرا با این قدرت الهی هنوز روی خاک می‌خوابد، در بیابان زندگی می‌کند، گیاه می‌خورد و در نهایت فقر زندگی می‌کند؟ وقتی این فکر به سرش افتاد به دختر شاه گفت تو باش من کاری دارم می‌روم آنرا انجام دهم. بیرون رفت و در بیابان دنبال حضرت مسیح گشت تا آخر ایشان را پیدا کرد. گفت ای مولای من تو ثروت برای خودت نمی‌خواهی حتماً چیز دیگری هست که مهمتر از پول و ثروت است و آنرا داری. حضرت فرمودند راست می‌گویی نزد من نعمت شناسانی خداوند است و آن خیلی با ارزشتر از مال و ثروت است. اگر می‌توانی از ثروت خود دست برداری می‌توانی همراه من بیایی. پسر جوان قبول کرد و همراه حضرت رفت. بعد حضرت مسیح نزد شاگردان خود آمدند و به آنها فرمودند من يك گنجی داشتم که در این ده كوچك پنهان بود، حالا این گنج را در آورده ام و آنرا به شما می‌دهم و پسر را به دست شاگردان سپرد. خطبات ۱۲

کار خدا

حضرت بهاء الله می فرمایند: الیوم اگر ذره‌ای از جوهر در صدهزار من سنگ مخلوط باشد... هر آینه دست قدرت الهی او را ظاهر فرماید و آن ذره جوهر را از او فصل نماید.

لنانه آسانی جلد هفتم ۱

روزی حضرت عبدالبهاء به مناسبتی قصه آن شاه را تعریف کردند که به وزیرش گفت باید تا فلان روز بگونی خدا چه می خورد، چه می پوشد و کارش چیست.

وزیر ناراحت و غمگین به خانه آمد. تمام مدت به فکر آن بود که جوابی برای این سوالات پیدا کند. نوکرش که او را غمگین و ناراحت دید گفت مشکلت را بگو شاید من بتوانم کمک کنم. وزیر جواب داد سلطان پرسیده خدا چه می خورد، چه می پوشد و کارش چیست. نوکر گفت جواب سؤال اول اینست که خدا غصه بندگانش را می خورد. جواب سؤال دوم اینست که خدا خطای بندگانش را می پوشد. جواب سؤال سوم را هم روزی که شاه خلعت می دهد خواهم گفت. وزیر با خوشحالی نزد سلطان رفت و

جوابها را برایش گفت. سلطان خیلی خوشحال شد ولی گفت این جوابها کار تو نیست. وزیر جریان کمک نوکرش را شرح داد. شاه گفت پس خوبست آن نوکر وزیر شود و تو نوکر او بشوی. روزی که شاه به نوکر خلعت داد و او وزیر شد به اربابش که قبلاً وزیر بود گفت اینهم کار خداست که از یکی می گیرد و به دیگری می دهد.

(مخاطرات حبیب جلد اول)

محبت به حیوانات

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: اطفال را از صفر سن نوعی تربیت نمایند که بی نهایت به حیوان رئوف و مهربان باشند اگر حیوانی مریض است در علاج او کوشند اگر گرسنه است اطعام نمایند اگر تشنه است سیراب کنند اگر خسته است در راحتش بکوشند. انسان اکثر گناه کارند و حیوان بی گناه البته بیگناهانرا مرحمت بیشتر باید کرد و مهربانی بیشتر باید نمود.

(کلزار تملیم بهانی)

روزی حضرت عبدالبهاء حکایت زیر را تعریف فرمودند:

در بیابانی يك نفر عرب برای سگ خود گریه و زاری می کرد. رهگذری رسید و علت ناراحتی او را پرسید. مرد عرب جواب داد این حیوان دوست و انیس من بود و حالا در این بیابان بی آب و علف از شدت گرسنگی می میرد و

من هم راه بجائی ندارم. رهگذر هم که چیزی نداشت دلش خیلی برای عرب سوخت سعی کرد با صحبت مرد عرب را آرام کند. گفت اینهمه گریه و ناراحتی برای يك سگ لازم نیست. گریه مرد عرب بیشتر شد که این فقط سگ نیست، یار من است، دوست من است، بارها زندگی مرا نجات داده و خلاصه بقدری از سگش تعریف کرد که رهگذر بیچاره هم به گریه افتاد.

ساعتی گذشت. رهگذر برخاست که برود. هنگام بلند شدن دست خود را بر کوله بار عرب تکیه داد، همین که فشاری وارد آورد صدای خرد شدن چیزی به گوشش رسید پرسید در این کوله بار چیست؟ عرب گفت: نان خشك است و غذای راه من است. رهگذر گفت: چرا این نان را باین حیوان نمی‌دهی؟ مرد عرب از این سخن خوشش نیامد به او خیره شد و گفت: او را اینقدر هم دوست ندارم که از نان خودم به او بدهم!

سجده تراش - روحی لایاب

شکرگزاری

حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند: فقیر صابر بهتر از غنی شاکر است اما فقیر شاکر بهتر از فقیر صابر است و بهتر از همه غنی منفق است که از امتحان خالص مانده و سبب آسایش نوع انسان گشته.

سور ۵۵ مبارک جلد اول

يك روز حضرت عبدالبهاء در مورد این که انسان باید در زندگی همیشه شکرگزار و قانع باشد و هیچ وقت خدا را فراموش نکند این داستان را تعریف فرمودند:

روزی سلطان محمود خریزه‌ای را برید و يك قطعه به ایاز (غلام محبوبش) داد. ایاز آن را خورد و با خوشحالی تشکر کرد. بعد چون خود سلطان قدری از آن خریزه را چشید دید بسیار تلخ است. با تعجب از ایاز پرسید چطور توانستی خریزه به این تلخی را بخوری و اظهار ناراحتی نکنی؟

ایاز گفت من از دست سلطان نعمتهای بسیار شیرین و گوناگون خورده‌ام سزاوار نیست حالا که يك بار چیز تلخی

می خورم اظهار ناراحتی کنم.

بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند: انسان که غرق در نعمتهای الهی است اگر وقتی قدری سختی و زحمت ببیند نباید ناراحت شود و آن همه محبت خداوند را فراموش کند. خداوند انسان شاکر و صابر را دوست دارد.

(مجله رستا دوره ششم شماره شش)

انقطاع

حضرت بهاء الله می فرمایند: اینکه مشاهده می نمائی که بعضی از ناس به عزت دنیا مسرورند و به علو آن مغرور این از غفلت آن نفوس است. (روح سلیمان)

حضرت عبدالبهاء وقتی در پاریس تشریف داشتند راجع به پاریس بیاناتی فرمودند و احباء را به خدمت تشویق نموده فرمودند: " هر شخصی قیام نماید منصور و مظفر شود، هر نفس منقطعی مؤید گردد."

احباء پرسیدند که آیا هر قدر از مادیات کم شود بر روحانیات افزوده می شود؟ فرمودند: " انقطاع به عدم اسباب نیست بلکه به عدم تعلق قلب است ما در طهران شب دارای هر چیز بودیم فردا صبح جمیع را غارت کردند به درجه ای رسید که قوت لایموت نداشتیم من گرسنه بودم نان نداشتیم والده (مادر) قدری آرد در دست من می ریخت به جای نان می خوردم باوجود این مسرور بودیم. بعد حکایتی فرمودند به این مضمون که دو نفر رفیق

بودند یکی غنی منقطع و دیگری فقیر دنیا دار، به خواهش مرد فقیر قصد سفر کردند. مرد غنی از جمیع علائق دنیوی گذشت و حرکت کرد، مرد فقیر که دید رفیقش از همه چیز گذشته و شاید دیگر مراجعت نکند گفت صبر کن من حماری (الاغی) دارم او را همراه بیاورم. رفیق غنی گفت تو مرد سفر نیستی زیرا از يك حمار نگذشتی اما من از همه چیز گذشتم و قصد مراجعت نداشتم حال آنکه تو جز يك حمار نداشتی برای مراجعت ببقراری! بعد فرمودند: "پس انقطاع به عدم تعلق قلب است نه عدم اسباب."

(داستانهای آموزنده مفروض ارباب)

تأثیر دیانت

حضرت بهاءالله می‌فرمایند: مقصود از کتابهای آسمانی و آیات الهی آنکه مردمان به راستی و دانائی تربیت شوند که سبب راحت خود و بندگان شود هر امری که قلب را راحت نماید و بر بزرگی انسان بیفزاید و ناس را راضی دارد مقبول خواهد بود.

(درهای دانش)

پادشاهی به نام نعمان بن منذر، قبل از ظهور حضرت محمد و پیدایش دیانت اسلام در قسمتی از عربستان سلطنت می‌کرد. روزی نعمان شراب زیادی نوشید و در حال مستی و بیهوشی دستور داد دو تن از دوستان بسیار خوب و نزدیکش را بکشند. فرمان پادشاه فوراً اجرا شد و این دو دوست باوفا به قتل رسیدند. فردای آن روز وقتی پادشاه از عالم مستی به هوش آمد از احوال آنان پرسید. گفتند به فرمان شما هر دو را کشته‌ایم. پادشاه بسیار ناراحت شد ولی دیگر کار از کار گذشته بود و پشیمانی

سودی نداشت. نعمان به خاطر علاقه شدیدی که به آن دو دوست داشت دستور داد دو مقبره با شکوه برای آنها بسازند و به یادگار این حادثه دو روز از سال را به نامهای "روز خوشی" و "روز سختی" نامیدند.

هر سال پادشاه در این دو روز بین آن دو مقبره بر تخت می‌نشست. در "روز خوشی" هر مسافری که به شهر وارد می‌شد مورد لطف پادشاه قرار می‌گرفت و هدایای بسیار دریافت می‌کرد و شاد و خوشحال روانه می‌شد. در "روز سختی" هر مسافری که وارد شهر می‌شد به فرمان پادشاه کشته می‌شد. این رسم سالها برقرار بود و هیچ تغییری نمی‌کرد.

روزی نعمان برای شکار با گروه درباریان بیرون رفت. از دور گورخری دید و برای گرفتن آن به دنبالش شتافت. مدت زیادی گذشت و شاه که سرگرم تعقیب گورخر بود متوجه نشد که از همراهان و سپاه خود دور افتاده است. کم کم هوا رو به تاریکی رفت و شاه در صحرا سرگردان شد. خیلی نگران شد، همینطور که مایوس و سرگردان اسب می‌راند ناگاه چشمش به خیمه‌ای افتاد. به طرف خیمه

حرکت کرد تا به نزدیکی آن رسید.

در این خیمه مردی به نام حنظله با زنش زندگی می‌کردند.

پادشاه از بیرون خیمه صدا زد، میهمان می‌خواهید؟

حنظله فوراً از چادر بیرون آمد و با مهربانی نعمان را به درون خیمه دعوت کرد.

وقتی نعمان نشست، حنظله به زن خود گفت از صورت و

لباس این شخص معلوم است که آدم مهمتی است، بهتر است

از او پذیرائی خوبی بکنیم. خانم حنظله گفت من مقداری

آرد ذخیره کرده‌ام، تا من نان می‌پزم تو هم می‌توانی

گوسفندی را که داریم جهت غذا آماده کنی.

بعد از مدتی غذا آماده شد، همگی شام خوردند و برای

نعمان جای مناسبی تهیه کردند و آن شب نعمان در چادر

حنظله خوابید.

چون صبح شد و آفتاب در آمد نعمان آماده حرکت شد.

موقع خدا حافظی نعمان خود را معرفی کرد و گفت من

پادشاه هستم اما نگفتم تا بینم رفتار تو با میهمان چگونه

است. حالا فهمیدم که تو مرد بسیار خوب و مهربانی

هستی، هر موقع خواستی می‌توانی پیش من بیانی تا محبت

ترا جبران کنم.

از این واقعه مدتی گذشت تا اینکه قحطی شدیدی در مملکت رویداد و حنظله سخت محتاج شد. به فکرش رسید حالا موقع آنست که پیش پادشاه بروم و کمک بخواهم . حنظله به راه افتاد و بعد از مدتی به شهر رسید. از قضای روزگار "روز سختی" بود پادشاه مطابق معمول بین دو مقبره نشسته بود که چشمش به حنظله افتاد. خیلی ناراحت شد. به سرزنش حنظله پرداخت که این چه روزی بود پیش من آمدی؟ مگر نمی دانی اگر امروز چشمم به تنها فرزندم بیفتد خواهد مرد؟

حنظله جواب داد از روز سختی بی خبر بودم اما حالا که قرار است کشته شوم اجازه بده نزد زخم برگردم و ترتیب کارهایم را بدهم، سال آینده در همین روز برمی گردم آن وقت مرا بکش. نعمان خوشحال شد که بدین طریق می تواند از کشته شدن حنظله جلوگیری کند، برای همین قبول کرد، ولی برای این که رسم همیشگی از بین نرفته باشد ضامنی خواست که در صورت نیامدن حنظله کشته شود.

حنظله به اطرافش نگاه کرد، آیا هیچ کس پیدا می‌شود که
 جان خود را به خطر اندازد و ضامن او شود؟ از هر کسی
 خواهش کرد جواب رد شنید. بالاخره شخصی به نام فراد
 دلش به حال حنظله سوخت و حاضر شد ضامن او بشود.
 پادشاه خیلی خوشحال شد. پانصد شتر و مقدار زیادی
 غذا و لباس به حنظله بخشید و او را روانه کرد. يك سال
 گذشت. دو باره در "روز سختی" پادشاه مثل همیشه آمد
 و بین دو مقبره بر روی تخت خود نشست. دستور داد
 فراد را حاضر کردند. می‌خواست فرمان قتل او را بدهد که
 اطرافیان گفتند تا غروب آفتاب صبر کن اگر حنظله نیامد
 آن وقت فراد را بکش. نشستند و منتظر ماندند. نزدیک
 غروب بود که فراد را آوردند تا بکشند. ناگهان از صحرا
 گرد و غباری به چشم خورد. سواری از دور بسرعت
 می‌آمد. درست قبل از غروب آفتاب خود را به شهر
 رسانید، دیدند حنظله است. پادشاه خیلی ناراحت شد.
 گفت ای نادان يك مرتبه نجات یافتی چرا بار دیگر خود را
 به خطر انداختی؟ حالا من مجبور هستم ترا بکشم! حنظله
 جواب داد می‌دانم کشته‌خواهم شد اما من قول داده‌بودم

برگردم و برایم مهمتر بود که به قولم وفا کنم تا اینکه جانم را نجات دهم.

پادشاه و اطرافیانش از این حرف خیلی تعجب کردند. پادشاه پرسید: سبب چیست که تو جانت را به خطر انداختی تا به قولت وفا کنی؟ حنظله جواب داد من به حضرت مسیح ایمان دارم و حضرت مسیح به ما یاد داده اند انسان خوبی باشیم.

نعمان گفت برایم از حضرت مسیح و تعالیمش صحبت کن. حنظله هم برای شاه و اطرافیانش از حضرت مسیح و تعالیم الهی صحبت کرد.

نعمان که رفتار خوب حنظله را دیده بود و حالا هم تعالیم الهی را شنید خیلی خوشش آمد و مؤمن شد. اطرافیانش هم همه مسیحی شدند و از آن روز دو مقبره را خراب کردند و این رسم "روز خوشی" و "روز سختی" را ترك کردند.

نعمان هم از آن پس به عدالت و مهربانی سلطنت کرد.

(آثار کهنیاری)

سرور

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: هر نفسی سبب کدورت دیگری شود نزد خدا گناه کار است... خدا جمیع قلوب را مسرور می خواهد تا هر فردی از افراد در نهایت سعادت زندگی نماید و از اختلافات و تعصبات دینی و مذهبی و تعصبات جنسی و سیاسی و وطنی بیزار و درکنار گردد... همیشه مقصدتان این باشد که دلی را مسرور کنید گرسنه‌ای را اطعام نمائید برهنه‌ای را بپوشانید ذلیلی را عزیز کنید بیچاره را چاره ساز گردید و پریشانی را سر و سامان بخشید این است رضای الهی.

(خطبات جلد دوم)

هیکل مبارک قصه ای را نیز به این مضمون بیان فرمودند که روی بیت مبارک در ادرنه يك کافه بود و يك افسر قشون

ترك كه باز نشسته شده بود هر روز در آن كافه مي نشست.
اين افسر وابسته به حزب بكتاش بود. بكتاشي ها هم هميشه
با بهائي ها موافقت داشتند زيرا آنها مردمان آرامي بودند.
او روزي پنج پياستر (۲۵ سنت) بابت حقوق باز نشستگي
مي گرفت و هر روز صبح به كافه مي رفت و يك صندلي را
اشغال مي كرد و يك فنجان قهوه دستور مي داد. پس از آن
مردم دورش جمع مي شدند و تا ظهر به داستانهاي
خنده دارش گوش مي دادند. وقت ظهر پيشخدمت را صدا
مي كرد ۵ سنت به او مي داد كه براي دو گرده نان و دو
سيخ كباب و يك ديس سالاد بخرد. بعد يك ميز تميز
مي گرفت و دستمال سرش را به جاي روميزي مي انداخت و
هر روز يكي از كساني را كه در كافه مي نشستند براي
ناهار دعوت مي كرد يك صندلي ديگر آنطرف ميز مي گذاشت
و مي گفت بيا اينجا دوست من و يك گرده نان و يك سيخ
كباب را جلوي او مي گذاشت و مي گفت بيا امروز ميهمان
من باش و با هم شروع به خوردن مي كردند و هر لقمه اي
كه غذا مي خورد مي گفت آه خدايا شكرت، چقدر اين غذا
مطبوع است تا آخر كه غذا تمام مي شد خدا را شكر

می‌کرد و بعد از صرف غذا دوباره صحبت‌هایش را شروع می‌کرد. گاهی هم به مسجد سلطان سلیم که حاکم و صاحب منصبان جمع می‌شدند می‌رفت و اوقات خوشی را می‌گذرانید و با داستان‌هایش آنها را شاد می‌کرد.

يك روز موقعی که حضرت عبدالبهاء هم حاضر بودند آن بکتاشی در حالی که يك حصیر زیر بغلش بود وارد مسجد شد و با خنده با تمام حضار سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: من امروز عازم يك سفر طولانی هستم و خواهش مندم که قصور ایام گذشته مرا عفو کنید.

يك نفر پرسید: عازم بغداد هستی؟

او گفت: دورتر، خیلی دورتر.

پرسید: حتماً چین؟ گفت خیلی دورتر.

پرسید: پس بدون شك استرالیا؟ گفت هنوز هم

دورتر.

در تمام این مدت همه می‌خندیدند برای این که فکر می‌کردند شوخی می‌کند.

بکتاشی دوباره تکرار کرد خواهش مندم، البته استدعا دارم مرا عفو کنید، بگوئید که این کار را می‌کنید.

مردم برای رضایت خاطر او گفتند: خیلی خوب ما تو را عفو می‌کنیم. بعد از آن به طرف صحن مسجد حرکت کرد و نصف حصیرش را در حیاط پهن کرد و خودش روی آن دراز کشید و با نصفه دیگر حصیر خود را پوشانید. مردم که گمان می‌کردند هنوز شوخی می‌کند شروع به خندیدن کردند. پنج دقیقه گذشت هیچ حرکتی نکرد، ده دقیقه و پانزده دقیقه، نیم ساعت گذشت باز هیچ حرکتی نکرد. همگی با چشمان پر تعجب به یکدیگر نگاه کردند بعد خنده‌کنان دور حصیر جمع شدند. یکی از آنها با نوک انگشت یک گوشه حصیر را بلند کرد با کمال تعجب دید که بکتاشی مرده است. بعد این مردم بکتاشی را خندان روی دست بلند کردند و برای کفن و دفن بردند و با خنده بدنش را شستشو دادند.

این مرد بکتاشی یک وقتی حضور حضرت عبدالبهاء رفته بود و راجع به امر سؤالاتی داشت احباء چندین مرتبه از او خواسته بودند که به حضور جمال مبارک برود اما او همیشه درخواست آنها را رد می‌کرد و می‌گفت چطور ممکن است من که جوهر گناهم در حضور جوهر تقدیس بایستم

من قابل چنین امتیازی نیستم وقتی که احساس بکنم چنین افتخاری نصیبم شده و قابلم می‌روم اما نه حالا. بعد حضرت عبدالبهاء فرمودند این بود داستان مردی که خوب بود و به خوشی هم مرد.

داستانهای آموزنده - فروع ارباب

مؤاسات

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: از تعالیم بهاء الله مؤاسات است و این اعظم از مساوات است. مساوات امریست مجبوری ولکن مؤاسات امریست اختیاری. کمال انسان به عمل خیر اختیاری است.

(امر و خلق جلد سونم)

در زمان های قدیم در یکی از دهات ژاپن مردی زندگی می کرد که نامش " شویی " بود.

" شویی " پول و ثروت زیادی نداشت فقط مزرعه کوچکی داشت که در آن کشت و زرع می کرد ولی در عوض مرد خوش قلب و مهربانی بود. يك روز که شویی از مزرعه اش به طرف منزل بر می گشت ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و روی شیب تپه غلتید و غلتید تا جلوی درختی متوقف شد. با زحمت زیاد خودش را تکانی داد و از جایش بلند شد. زخمی نشده بود ولی بدنش خیلی درد می کرد. در همین حال متوجه شد که در دستش دسته علفی است که

در موقع غلتیدن از زمین کنده است. شویی با خودش فکر کرد البته يك دسته علف چیز بی ارزشی است ولی به نظر می‌آید که این قسمت من بوده که این علف را از زمین بکنم. بنابراین آن را دور نخواهم انداخت. همینطور که علف به دست به طرف منزلش روان بود سنجاقکی بالای سرش دور می‌زد و "وز وز" می‌کرد. "شویی" با خودش گفت عجب مزاحمی، حالا من به این سنجاقك درسی می‌دهم که دیگر مزاحم من نشود. و در همین حال چنگی زد و سنجاقك را گرفت و علفی را که در دستش بود به دم سنجاقك بست و به راه افتاد. در راه شویی به زن جوانی برخورد که با پسر کوچکش از آن خیابان می‌گذشتند. به محض این که پسرک چشمش به سنجاقك خورد با داد و فریاد و گریه به مادرش اصرار کرد که حتماً آن سنجاقك را می‌خواهد. شویی که این منظره را دید جلو رفت و گفت: پسر کوچولو گریه نکن بیا خودم این سنجاقك را به تو می‌دهم و سنجاقك را که علف به دمش بسته شده بود به او داد. مادر پسرک که می‌خواست محبت شویی را جبران کند و قدردانی خودش را نشان دهد سه تا از پرتقالهایی را که

با خودش حمل می‌کرد به او داد. شویی هم آنها را با تشکر قبول کرد و به راه افتاد. هنوز راهی نرفته بود که به دست فروش دوره گردی برخورد که از شدت تشنگی نزدیک به بیهوشی بود. در آن نزدیکی ها آب موجود نبود. شویی دلش برای دوره گرد سوخت و سه پرتقالی را که با خود داشت به او داد تا بخورد و از تشنگی خلاص شود. دوره‌گرد با خوشحالی پرتقالها را گرفت و پس از خوردن آنها برای آن که محبت شویی را تلافی کند يك قواره از پارچه‌هایی را که می‌فروخت به شویی هدیه کرد. شویی پارچه را گرفت و دوباره به راه افتاد. در راه کالسکه زیبایی را دید که تعداد زیادی مستخدم و محافظ آن را همراهی می‌کردند. شاهزاده خانم زیبایی در داخل کالسکه نشسته بود همینطور که کالسکه در حرکت بود شاهزاده خانم از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد چشمش به شویی و پارچه ای که در دستش بود افتاد و ناگهان گفت " آه چه پارچه زیبایی ممکن است آن پارچه را به من بدهید؟ " شویی فوراً جلو رفت و پارچه را تقدیم شاهزاده خانم کرد. شاهزاده خانم که خیلی خوشحال شده بود در عوض مقدار زیادی

پول به شویی داد. شویی پول را گرفت و با آن چند مزرعه خرید و آنها را بین مردم دهکده خودش قسمت کرد تا هرکس قطعه زمینی برای کشت و زرع داشته باشد. مردم دهکده با خوشحالی زیاد و کوشش فراوان در مزارع خود به کار پرداختند و بدین ترتیب توانستند زندگی راحت و خوشی برای خود فراهم کنند. ولی همیشه به خاطر داشتند که همه این ثروت و آسایش از علف بی ارزشی بوجود آمده که شویی بطور اتفاقی از زمین کنده بود.

شویی محبوب ترین مرد دهکده شد و همه به او احترام زیادی می گذاشتند و تا زمانی که زنده بود همه او را " آقای علف شانس " صدا می کردند.

(مجله رستا دوره ششم شماره ششم)

صبر

حضرت بهاء الله می فرمایند: اجر و ثواب هر
حسنة را پروردگار به اندازه و حساب قرار فرموده
مگر صبر را

(پیام آسانی)

استاد آقابالا معمار بود و از قفقاز برای زیارت
آمده بود. دو نفر از احباء با هم مشورت کردند که چون
استاد آقابالا اینجاست يك حمام كوچك برای منزل حضرت
عبدالبهاء بسازد. وضع حمامهای آن زمان مرتب و منظم
نبود و خانه‌ها اغلب حمام نداشتند. استاد آقابالا از حضرت
عبدالبهاء اجازه خواست که حمام را بسازد و ایشان قبول
فرمودند.

استاد آقابالا يك حمام آهنی از بیروت سفارش داد و
فوراً مشغول ساختمان حمام شد.

سه روز بعد وقتی همه احباء جمع بودند حضرت
عبدالبهاء از استاد آقا بالا پرسیدند: جناب استاد آقابالا
حمام تمام شد؟

استاد آقابالا عرض کرد: خیر قربان، مشغولم، از بیروت

هم هنوز جواب نرسیده است.

حضرت عبدالبهاء دو باره فرمودند: پس کی تمام می شود؟

بعد لبخندی زدند و داستان زیر را تعریف فرمودند:
حکایت من و شما حکایت عربی است که سه سال سرش بی کلاه بود و در کوچه و بازار، در گرما و سرما و باران سربرهنه می گشت. آدم مهربانی پیدا شد و دلش به حال او سوخت و خواست برایش عمامه بخرد. عرب را نزد پارچه فروش برد و پارچه عمامه خواست. پارچه فروش پارچه آورد که اندازه بگیرد. هنوز پارچه را اندازه نگرفته بود که مرد عرب يك طرف پارچه را گرفته زود دور سرش پیچید. بزآز گفت: صبرکن تا اندازه بگیرم. عرب فقیر گفت: "تاکی صبرکنم، سرم می چاد سرما می خورم!"

(حکایات امری جلد دوم - روحی ارباب)

تظاهر

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: نیت خیریه نور محض است و از شوائب غرض و مکر و خدعه منزّه و مقدّس ولی ممکن که انسان به ظاهر عمل مبروری مجری دارد ولی مبنی بر اغراض نفسانی باشد.

(امروز خلق جلد سوم)

یکی از دکتر های معروف عکا که نسبت به امر دشمنی داشت مورد احتیاج واقع شد. حضرت عبدالبهاء او را برای معالجه چند نفر مریض دعوت فرمودند و او هم در کمال علاقه و محبت بر بالین مریضها حاضر شده معالجه می نمود تا آنکه در نتیجه مراقبت و معالجه او حال مریضها خوب شد. در پایان کار صورت حساسی به حضور حضرت عبدالبهاء فرستاد که ده برابر بیشتر از حقتش پول خواسته بود. حضرت عبدالبهاء فوراً پول را پرداخته و این حکایت را برای احباء بیان فرمودند:

يك نفر برای تحصیل علم قیافه از وطن خود هجرت

کرد و مدت شش سال در مصر اقامت نمود و علم قیافه را یاد گرفت.

بعد از شش سال درس خواندن امتحانات خود را داد و مدرکش را گرفت و قاطرش را سوار شد و در کمال خوشی و سرور به طرف وطن خود حرکت کرد. در بین راه هرکس را می‌دید با دقت در قیافه اش نگاه می‌کرد و تمرین می‌نمود. روزی در بین راه يك نفر را دید که آثار بدجنسی و حرص و طمع از صورتش معلوم بود. با خود گفت من هرگز چنین قیافه‌ای ندیده‌ام کاش با او آشنا می‌شدم و معلومات خودم را امتحان می‌کردم. در این فکر بود که مرد ناشناس با قیافه خندان نزدیک شد و با احترام سلام کرد و پرسید جناب شیخ از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟ شیخ گفت از مصر می‌آیم و به فلان شهر می‌روم و امشب در فلان قریه توقف می‌کنم.

مرد ناشناس گفت: قریه دور است و منزل من نزدیک، خوست امشب میهمان من باشید.

شیخ دید که گفتار و رفتار ناشناس با قیافه او متفاوت است در دانش خود شك کرد و برای امتحان

معلومات خود دعوت او را قبول نمود و به خانه مرد ناشناس وارد شد . میزبان در کمال سرور پذیرائی کرده مرتب چای و قهوه و شیرینی و شربت می آورد .

هر دفعه که ناشناس محبتی می کرد شیخ آهی می کشید و در دل می گفت: "شش سال زحمت کشیدم و علمی تحصیل کردم که امروز معلوم شد بی فایده است".

هنگام شام میزبان غذاهای مختلف آماده کرده جلوی میهمان گذاشت. شیخ بیشتر ناراحت شد که چه اشتباهی کردم، فکر می کردم میزبان آدم بدی است ولی برعکس آدم بسیار خوبی است. فردا صبح قبل از طلوع آفتاب خواست حرکت کند میزبان مهربان نگذاشت و به هر زبانی بود او را به ناهار دعوت کرد. خلاصه سه شبانه روز به این طریق پذیرائی نمود تا عاقبت میهمان تصمیم به رفتن گرفت. میزبان قاطر را آماده کرد و با کمال احترام شیخ را سوار کرد و يك پاكٔ به شیخ داد. شیخ فکر کرد که پاكٔ خرج راه است. به میزبان گفت: این پاكٔ برای چیست؟

میزبان جواب داد: این صورت حساب شماست!

شیخ پرسید چه صورت حسابی؟

میزبان فوراً تغییر قیافه داد و با عصبانیت گفت: پس اینها که خوردی مفت بود؟

شیخ پاکت را باز کرد و دید در این صورت حساب قیمت آنچه خورده صد برابر حساب شده است. شیخ آنقدر پول همراه نداشت. ناچار پیاده شد و قاطر را به اضافه هر چه که داشت به مرد ناشناس داد و پیاده به راه افتاد و مرتب خدا را شکر می کرد و می گفت: " الحمد لله زحمت شش ساله به هدر نرفت".

(خاطرات ده ساله)

سیاست الهی

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: البتّه سیاست الهی ما فوق سیاست انسان است زیرا هر قدر سیاست انسان ترقی نماید کامل نیست اما سیاست الهیه سیاست کامل است ما باید از سیاست الهیه اقتباس کنیم.

(خطابات جلد دوم)

روزی حضرت عبدالبهاء برای جمعی صحبت می فرمودند که قوه الهی همیشه بر قوه بشری پیروز خواهد شد. مدتی طول خواهد کشید و بشر سعی خواهد کرد با دیانت جدید مخالفت کند ولی عاقبت کلام الهی و روش جدید غلبه خواهد کرد. همان طور که فرعون با آن همه عظمت و قدرت نتوانست بر حضرت موسی پیروز شود و تمام قوای یهود نتوانست مانع غلبه حضرت مسیح شود. بعد هیکل مبارک داستانی راجع به حضرت محمد به این مضمون بیان فرمودند:

وقتی کاروانی از مکه وارد شام شد پادشاه مصر

دستور داد رئیس کاروان را که ابوسفیان نام داشت نزد او ببرند. سلطان از ابوسفیان پرسید در حجاز چه خبر شده است، بعضی خبرها به ما رسیده است ولی به درستی از موضوع اطلاعی نداریم.

ابوسفیان گفت: خبر مهمی نیست، يك آدم بیسواد به نام محمد با تعدادی از فقراء جمع شده اند و در بیابان مشغول دزدی هستند. سلطان گفت من سؤالاتی از تو می‌کنم و می‌خواهم حقیقت را بگونی وگرنه تحقیق خواهم کرد و سال آینده که به این جا می‌آنی تو را مجازات خواهم کرد. ابوسفیان قول داد که حقیقت را بگوید.

سلطان پرسید: این محمد قبل از این که ادعای پیغمبری کند دیوانه بود؟

ابوسفیان گفت: خیر، دیوانه نبود.

سلطان پرسید: آیا محمد پسر شاه است که ثروت و قدرت داشته باشد؟

ابوسفیان گفت: خیر ثروتی ندارد.

سلطان پرسید: بعد از ادعای پیغمبری، آیا وضعش بهتر شد و زندگیش آسوده تر گشت؟

ابوسفیان گفت: خیر نه تنها وضعش بدتر شده، بلکه در بیابان هم سرگردان شده است.

سلطان پرسید: آیا با این همه مشکلات از کارش پشیمان شده و از ادعایش دست برداشته است؟
ابوسفیان گفت: نه، بلکه در کارش جدی‌تر هم شده است.

سلطان پرسید: آیا مردم بسوی او می‌گروند یا این که آنان هم از او فراری هستند؟

ابوسفیان گفت: مردم روز بروز بیشتر به دور او جمع می‌شوند و تا آن جا که می‌توانند به او کمک می‌کنند.

سلطان پرسید: آیا مؤمنین او از نجباء و ثروتمندان شهر هستند یا از افراد بیسواد و فقیر؟

ابوسفیان گفت: مردمان پولدار نزد او نمی‌روند بلکه اغلب مردمان عادی به او مؤمن می‌شوند.

سلطان پرسید: آیا کسانی که به محمد می‌گروند دارای زندگی راحت‌تر و بهتری می‌شوند؟

ابوسفیان گفت: خیر، بلکه آن چه را هم که دارند از دست می‌دهند و باید فرار کنند.

سلطان گفت: سؤال آخرم این است، آیا مؤمنین محمد در اثر اذیت و آزار در ایمان خود سست می شوند و دست برمی دارند؟

ابوسفیان گفت: ابدًا، بلکه بسیار هم جدی تر می شوند.

بعد سلطان گفت: ای ابوسفیان بزودی همه ما باید تسلیم او شویم. ابوسفیان جواب داد اینطور نیست چون محمد آدم مهمتی نیست که ما مجبور به تسلیم شویم.

سلطان گفت ای مرد تو نمی فهمی، اگر سؤالات مرا درست جواب داده باشی بزودی نه تنها تو و قوم تو بلکه تمام عربستان و مصر و قیصر روم هم تسلیم او خواهند شد، اگر تسلیم نشویم ما را مجبور خواهد کرد.

بعد از این داستان حضرت عبدالبهاء فرمودند:

يك وقتی دو قوم يهود و قریش که دشمن حضرت محمد بودند باهم متحد شدند و با چهار هزار سرباز خواستند با جنگ حضرت محمد و اسلام را از بین ببرند ولی موفق نشدند در حالی که تعداد مسلمین خیلی خیلی کمتر بود.

حالا هم ما بهائیان در مقابل جمیع عالم و سلاطین دنیا
ایستاده‌ایم و پیروز خواهیم شد، اگر انسان به دقت ملاحظه
کند می‌بیند که قوه الهی همیشه بر قوه بشری پیروز شده
و خواهد شد.

(نجم باختر ۱۳۲۹ شماره ۷ جلد ۲)

آرزو

حضرت عبدالبهاء می فرمایند: انسان خود
برخیر و نفع خود آگاه نه. علم غیب مخصوص
است به ذات تعالی. بسا میشود انسان امری را
که به نظرش پسندیده است از حق جل جلاله
مسئلت می نماید و بعد کمال ضرر از او حاصل،
لذا قلم اعلی مقام توکل و تفویض را القا فرمود و
بر هر صاحب بصر و ادراکی معلوم و واضح است
که از حق جل جلاله آنچه ظاهر می شود از
مقتضیات حکمت بالغه بوده و هست و اگر کسی
تفویض نماید و توکل کند آنچه مصلحت او است
ظاهر شود. باید به اسباب تمسک نمود متوکلاً
علی الله مشغول گشت.

(کلزار تعلیم بهائی)

مردی همه روزه از کوه سنگ می کند. کاری دشوار
داشت. رنج فراوان می برد و مزد ناچیزی می گرفت.

از آن شغل جانفرسا خرسند بود. يك روز آهي كشيد و گفت: "پروردگارا چه مي‌شد اگر مرا نيز توانگر مي‌ساختي تا مي‌توانستم در تخت روان زيبا زير پرده هاي حرير سرخ بنشينم".

فرشته‌اي از آسمان فرود آمد و گفت: "آرزوي تو مستجاب شد". سنگ تراش توانگر گشت و در تخت رواني زيبا زير پرده هاي حرير سرخ نشست.

از قضا شهريار کشور از آنجا گذر کرد سواراني چند از پس و پيش گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشيد در امان مي‌داشت.

از تماشای موكب شاه در دل مرد توانگر آرزوي چتر زرین و گردونه شاهی پديد آمد. باز آهي كشيد و گفت: "كاش كه شاه بودم".

باز فرشته از آسمان فرود آمد كه: "آرزويت برآورده‌باد". شاه شد. سواراني چند از پس و پيش گردونه‌اش در حرکت بودند و چتری زرین سر تاجدارش را از گزند خورشيد در امان مي‌داشت.

اما زمين از تابش آفتاب مي‌گداخت چمن زرد

می‌شد و روی شاه آزرده می‌شد. از نیروی خورشید دیگر حسدش به جوش آمد. باز به حسرت آهی کشید که: "ای کاش خورشید می‌شدم".

فرشته از آسمان به زیر آمد که: "خورشید باش".

مرد خورشید شد. بالا و زیر از راست و چپ هر سو نور افشانی کرد. گرمایش چمنها را زرد کرد و روی شاهان را آزرده ساخت.

اما ناگهان ابری میان او و زمین خزید. دیگر حرارت سوزنده اش از آن ابر نگذشت و به زمین نرسید خشمگین شد که چرا ابر از او تواناتر است. بار دیگر ناخرسند شد و آهی کشید که: "ای کاش ابر بودم".

فرشته از بالا به زیر پرید که: "چنان که خواستی باش".

چون ابر شد میان آفتاب و زمین خزید و حرارت سوزنده خورشید را از گذشتن باز داشت.

چمنها باز به سبزی گرائید ابر به قطرات درشت باران تبدیل شد و برخاک فرو ریخت. رودخانه ها طغیان کردند و سیل آسا در دشت روان شدند.

اما تخته سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و مقاومت می‌کرد. بار دیگر در خشم شد که چرا در زور آزمانی با سنگ شکست خورده ناراضی گشت و فریاد زد که: "این سنگ در توانانی از من برتر است می‌خواهم سنگ باشم".

فرشته به او گفت: "آنچه می‌خواهی باش".

سنگی عظیم شد که از باد و باران و آفتاب گزند نمی‌دید و در مقابل سیل‌های خروشان پایداری می‌کرد.

ناگاه مردی فقیر با تیشه و قلم فرا رسید و به جانش افتاد چون قطعاتی چند از پیکرش جدا کرد در غضب شد که: این دیگر کیست؟ او از من قویتر است.

باز اندوه وجودش را فرا گرفت آهی کشید که: "کاش مثل او بودم".

فرشته بار دیگر از آسمان به زیر آمد و گفت: "مثل او باش".

از نو سنگ تراش شد ...

کاری دشوار داشت ...

رنج فراوان می‌برد ...

(آهنگ بدیع شماره اول سال ۱۳۱)

غیبت

ای بنده صادق الهی انسان چنانکه مرقوم نمودی باید قصور در خود بیند نه دیگران بلکه در حق دیگران باید خطاپوش باشد و در هر نفسی تحرّی کمالات نماید نه نقائص و از کمالات آن شخص دم زند نه قصور و نواقص. من در تو کمال بینم نه نقص و صفات حمیده مشاهده کنم نه بالعکس.

(پیام آسانی)

خانم ثروتمندی که از مال دنیا هیچ کم نداشت خیلی مایل بود که از نظر اخلاق و رفتار هم انسان پاک و مقدّسی بشود. این خانم متأسفانه، یک صفت بد داشت که برطرف کردن آن برایش خیلی مشکل بود. این خانم برای گرفتن کمک به دیدن مردی مقدّس رفت که مورد احترام همه مردم بود. مرد مقدّس به گرمی خانم را پذیرفت و از مشکلش سنّوال کرد. خانم ثروتمند گفت که من خیلی دوست دارم غیبت کنم و هر قدر سعی می‌کنم این عادت زشت را ترک

کنم موفق نمی‌شوم. مرد مقدس باو دلداری داد و گفت هیچ عیبی وجود ندارد که نشود آنرا برطرف کرد فقط انسان باید به زشتی عمل خود واقف شود. خانم ثروتمند گفت برای برطرف کردن این عیب حاضر است به تمام حرفهای مرد مقدس گوش بدهد و به دستورات او عمل کند.

مرد مقدس گفت: "به بازار برو و یک پرندۀ بیجان بخر و سرراه بازگشت به خانهات تمام پره‌های پرندۀ را بکن و در خیابان بریز. بعد از انجام این کار بدیدن من بیا."

خانم از این دستور خیلی تعجب کرد ولی چون قول داده بود به دستورات مرد مقدس عمل کند دقیقاً همان کار را کرد و روز بعد به دیدن مرد مقدس رفت.

مرد مقدس گفت: بسیار خوب، قسمت اول را خوب انجام دادی، حالا نوبت قسمت دوم است. دوباره به بازار برگرد و در همان مسیری که دیروز پرها را ریختی قدم بزن و تمام پرها را دوباره جمع کن. خانم ثروتمند با تعجب پاسخ داد ولی این کار غیر ممکن است. باد پرها را در تمام جهات پخش کرده است، من چطور می‌توانم دوباره

آنها را جمع کنم؟

مرد مقدس گفت کاملاً همین طور است که می‌گویی. وقتی که تو غیبت می‌کنی حرفهای تو دهان به دهان می‌گردد و نمی‌شود جلوی پخش شدن آن را گرفت، برای همین بهتر است که اصلاً شروع به غیبت نکنی.

خانم ثروتمند خیلی تحت تأثیر این درس و تجربه قرار گرفت و تصمیم گرفت که از آن پس دیگر غیبت نکند.

Taafaki, Thoughts: Education for Peace and One World

غرور

حضرت بهاء الله می فرمایند: ای برادران با یکدیگر مدارا نمائید و از دنیا دل بردارید. به عزت افتخار ننمائید و از ذلت ننگ مدارید، قسم به جمال که کل را از تراب خلق نمودم و البته به خاک راجع فرمایم.

(کلمات مکتوبه)

حضرت عبدالبهاء در اسکندریه روزی بیاناتی راجع به این موضوع می فرمودند که چطور تعول و عنوان و احترام و حتی نعمتهای روحانی بعضی اوقات انسان را مغرور می سازد. در آن موقع حکایتی به این مضمون بیان فرمودند: می گویند روزی پادشاهی تصمیم گرفت بطور ناشناس در مملکت خویش گردش کند و از اوضاع و احوال مردم باخبر شود. لذا لباس ساده ای برتن کرد و به راه افتاد. پس از چند روز که از مسافرت او گذشت راهش را گم کرد و در صحرائی سرگردان شد تا آن که بالاخره به چادر مردی عرب رسید. مرد عرب که ناشناس را آنطور گرسنه

و تشنه و گرمزده دید او را به داخل چادر برد و شاه اندکی استراحت کرد. شاه از عرب پرسید که چه چیز برای خوردن دارد مرد عرب گفت: من يك پوست بز پر از شراب دارم و يك بز كوچك. میهمان گفت: بسیار خوب شراب را بیاور و بز را هم بگذار بپزد. مرد عرب شراب را آورد. چون میهمان فنجانی از شراب خورد رو به عرب کرد و گفت: آیا می‌دانی من کیستم؟ مرد عرب گفت: نه. میهمان گفت يك سرباز در قشون پادشاه هستم.

عرب از این که يك مرد شجاع را پذیرانی می‌کرد خوشحال شد. میهمان فنجانی دیگر نوشید و پرسید: آیا می‌دانی من کیستم؟ مرد عرب پرسید تو کیستی؟ میهمان گفت: من وزیر پادشاه هستم. عرب از این که چنین شخصیتی را پذیرفته بود خوشحال شد. میهمان فنجان سوئی را نوشید و گفت:

می‌دانی من کیستم؟ مرد عرب گفت: خیلی خوب بگو کیستی؟ میهمان گفت: من خود پادشاه هستم.

مرد عرب دیگر درنگ نکرد از جای خود برخاست و بقیه شرابها را از دست او گرفت. میهمان با حال پریشانی

علتش را سنوآل كرد. عرب گفت: من مي دانم اكر تو يك
فنجان ديگر بنوشي مي گوني پيغمبر خدا هستي و اكر
فنجان پنجمي را بنوشي خودت را به مقام خدائي مي رساني.

داستانهاي آموزنده - فرغ ارباب

معنای حیات

دنیا عنقریب فانی و معدوم خواهد شد و آنچه از برای دوستان حق باقی و پاینده است خدمتی است که الیوم خالصاً لوجه از ایشان ظاهر شود.

(مائده آسانی جلد هشتم)

یکی از روزهایی که در عکا حضور حضرت عبدالبهاء بودیم اتفاقاً روز تولد یکی از خانها بود. حضرت عبدالبهاء به او تبریک گفتند که در چنین روزی در چنان محلّ مقدسی بود. از ایشان خواسته شد که سن آن خانم را حدس بزنند. حضرت عبدالبهاء با تبسم، سن او را جواتر از آنچه که بود فرمودند. آن خانم با نهایت سرور از لطف ایشان تشکر کرد و گفت در واقع او پیرتر از آن است. حضرت عبدالبهاء فرمودند " من دلم می‌خواهد شما را تا ممکن است جواتر کنم تا سالهای بیشتری برای خدمت به امر الهی داشته باشید". او گفت که از نه سال قبل که بهائی شده هر روز احساس می‌کند جواتر می‌شود. ایشان فرمودند: "همین طور است در واقع شما الان نه سال بیشتر

ندارید". بعد داستان زیر را تعریف فرمودند:

روزی پادشاه بزرگی همانطور که در باغش قدم می‌زد متوجه پیر مردی شد که حدود نود سال از سنش می‌گذشت و مشغول کاشتن درختی بود. پادشاه پرسید که چه می‌کند؟ او گفت درخت خرما می‌کارد. پادشاه پرسید "چقدر طول می‌کشد که این درخت میوه بدهد؟" جواب داد: "بیست سال" پادشاه گفت "بیست سال! ... ولی تو که تا آن وقت زنده نخواهی بود تا از میوه اش بچشی؟" پیرمرد جواب داد: "مردمان قبل از ما درخت کاشتند و میوه‌اش را ما خوردیم، حال من می‌کارم تا دیگران میوه‌اش را بخورند". پادشاه از این جواب او خوشش آمد و پاداشی به او داد. باغبان پیر به زانو افتاد و از پادشاه تشکر کرد و گفت من نه تنها سعادت کاشتن این درخت را داشتم بلکه به همین زودی میوه آن را نیز برداشت کردم و آن پاداشی است که شما به من دادید. شاه از این جواب بسیار خوشش آمد و انعام دیگری به او داد. دوباره باغبان به زانو افتاد و گفت "باز هم از شما تشکر می‌کنم، اغلب درختها يك بار در سال ثمر می‌دهند در حالی که درختهای

من دوبار محصول داده اند!" شاه خوشحال شد و از او پرسید: "چند سال داری؟" پیرمرد جواب داد: "دوازده سال". پادشاه با تعجب پرسید: چطور چنین چیزی ممکن است؟ تو خیلی پیرتری. باغبان گفت در زمان پادشاه قبلی مردم خیلی غمگین بودند و همیشه جنگ و بدبختی بود، بنابراین من نمی‌توانم آن سالها را به حساب زندگی بیاورم. ولی از وقتی شما به سلطنت رسیده‌اید مردم خوشحالند و در صلح و صفا هستند و چون از زمان سلطنت شما دوازده سال می‌گذرد من هم خود را دوازده ساله می‌دانم. شاه از این سخن پیرمرد بسیار خوشحال شده دوباره پولی به او داد و گفت: "من دیگر نباید اینجا بمانم چون حرفهای تو بقدری برایم خوشایند است که اگر بیش از این بمانم تمام دارایی خود را به تو خواهم بخشید.

شاهان سلسله قاجار

فتحعلیشاه	۱۷۹۸-۱۸۲۴
عباس میرزا ولیمهد پسر فتحعلیشاه	۱۸۲۴-۱۸۲۴
محمد شاه پسر عباس میرزا	۱۸۲۴-۱۸۴۸
ناصرالدین شاه	۱۸۴۸-۱۸۹۶
مظفرالدین شاه	۱۸۹۶-۱۹۰۷
محمد علی شاه	۱۹۰۷-۱۹۰۹
احمد شاه و انقراض سلسله قاجار	۱۹۰۹-۱۹۲۵

نخست وزیران ایران

از زمان فتحعلیشاه تا ناصرالدینشاه

میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی	۱۸۲۴-۱۸۲۵
حاج میرزا آقاسی	۱۸۲۵-۱۸۴۸
میرزا تقی خان امیرنظام	۱۸۴۸-۱۸۵۱
میرزا آقاخان نوری اعتمادالدوله	۱۸۵۱-۱۸۵۸
هیئت وزراء	۱۸۵۸-۱۸۶۴
میرزا محمدخان سپهسالار اعظم	۱۸۶۴-۱۸۶۶
هیئت وزراء	۱۸۶۶-۱۸۷۱
میرزا حسین خان سپهسالار	۱۸۷۱-۱۸۷۳
هیچکس رسماً وزیر نبود	۱۸۷۳-۱۸۸۴
میرزا یوسف مستوفی الممالک	۱۸۸۴-۱۸۸۶
میرزا علی اصغرخان امین السلطان	۱۸۸۶-۱۸۸۸
حاجی علی خان امین الدوله	۱۸۸۸-۱۸۹۷

سلاطین عثمانی

سلطان عبدالحمید	۱۸۲۹-۱۸۶۱
سلطان عبدالعزیز	۱۸۶۱-۱۸۷۶
سلطان مراد پنجم	۱۸۷۶-۱۸۷۶
سلطان عبدالحمید	۱۸۷۶-۱۹۰۹
حکومت مبدل به جمهوری شد	۱۹۲۲

متصرفین عکا از ورود جمالبارك به عکا

۱۸۶۸	هادی پاشا
۱۸۶۹	محمد بیگ
۱۸۷۱	هولو پاشا
۱۸۷۲	صالح پاشا
۱۸۷۲	احمد بیگ توفیق
۱۸۷۴	عبدالرحمن پاشا
۱۸۷۵	اسعد افندی
۱۸۷۵	فیضی پاشا
۱۸۷۵	ابراهیم پاشا
۱۸۷۶	مصطفی ضیاء پاشا
۱۸۸۱	احمد الصالح افندی
۱۸۸۶	احمد حمدی پاشا
۱۸۸۸	ابراهیم پاشا
۱۸۸۹	عارف بیگ
۱۸۹۱	صادق پاشا
۱۸۹۵	حسین افندی
۱۸۹۹	محرّم بیگ
۱۹۰۰	جمیل پاشا

- ۱۹۰۱ احمد ادیب بیگ
 ۱۹۰۲ حسنی بیگ
 ۱۹۰۵ ابراهیم صارم بیگ
 ۱۹۰۶ احمد عارف بیگ
 ۱۹۰۷ محمد فرید پاشا
 ۱۹۰۸ اسمعیل رحمی بیگ
 ۱۹۰۹ محمد بهجت بیگ

• ماخذ :

Momen, The Bábí and Bahá'í Religions 1844-1944

تاریخ بعضی از وقایع مهم امری

۱۸۱۷	تولد حضرت بهاءالله (۱۲ نوامبر) تولد جناب طاهره
۱۸۱۹	تولد حضرت اعلی (۲۰ اکتبر)
۱۸۲۱	وفات شیخ احمد احسانی
۱۸۲۴	شروع سلطنت محمد شاه
۱۸۲۵	ازدواج حضرت بهاءالله با آسیه خانم
۱۸۴۱	سفر حضرت اعلی به نجف و کربلا و ملاقات با سید کاظم رشتی
۱۸۴۲	ازدواج حضرت اعلی با خدیجه خانم
۱۸۴۳	وفات سید کاظم رشتی صعود احمد فرزند حضرت اعلی

تاریخ وقایع دوران حضرت اعلی

۱۸۴۴	<p>اظهار امر حضرت اعلی (۲۲ می)</p> <p>تولد حضرت عبدالبهاء (۲۲ می)</p> <p>سفر حضرت اعلی به مکه (۱۲ نوامبر)</p>
۱۸۴۵	<p>مراجعت حضرت اعلی از مکه (۱۵ می)</p> <p>تشریف سید یحیی دارابی</p> <p>دستگیری حضرت اعلی و انتقال به شیراز</p>
۱۸۴۶	<p>حرکت حضرت اعلی از شیراز به</p> <p>اصفهان (۲۳ سپتامبر)</p>
۱۸۴۷	<p>انتقال حضرت اعلی از اصفهان به ماکو</p> <p>(مارچ تا جولای)</p> <p>ورود حضرت اعلی به قلعه ماکو (اقامت ۹ ماه)</p> <p>نزول کتاب بیان در ماکو</p> <p>اولین حبس حضرت بهاء الله در طهران</p> <p>تولد بهانیه خانم خواهر حضرت عبدالبهاء در طهران</p>

۱۸۴۸	<p>انتقال حضرت اعلی از ماکو به چهریق (۱۰ آپریل) واقعه بدشت (جون) آوردن حضرت اعلی به تبریز از طریق ارومیه (جولای) وفات محمدشاه (۴ سپتامبر) شروع سلطنت ناصرالدین شاه ورود جناب ملاحسین و اصحاب به قلعه شیخ طبرسی (۱۰ اکتبر)</p>
۱۸۴۹	<p>حبس دوم حضرت بهاءالله در آمل و چوب زدن به پاهای مبارک شهادت ملاحسین در قلعه طبرسی (۲ فوریه) پایان واقعه طبرسی (۱۰ می) شهادت جناب قدوس در بارفروش (بابل) (۱۶ می)</p>
۱۸۵۰	<p>شهادی سبعة طهران شروع واقعه زنجان به رهبری جناب حجت واقعه نیریز به رهبری جناب وحید و شهادت ایشان (۲۹ جون) ورود حضرت اعلی به تبریز (۱۹ جون) شهادت حضرت اعلی (۹ جولای) تولد میرزا مهدی غصن اطهر برادر حضرت عبدالبهاء</p>
۱۸۵۱	<p>سفر حضرت بهاءالله از طهران به کرپلا خاتمه واقعه زنجان و شهادت جناب حجت (۸ ژانویه) قتل امیرکبیر به دستور ناصرالدین شاه</p>
۱۸۵۲	<p>تیراندازی به ناصرالدین شاه (۱۵ اگست)</p>

تاریخ وقایع دوران حضرت بهاء‌الله

۱۸۵۲	حبس حضرت بهاء‌الله در سیاه چال (نیمه اگست تا نیمه دسامبر) شهادت جناب طاهره
۱۸۵۲	حرکت حضرت بهاء‌الله از طهران به بغداد (۱۲ ژانویه) ورود حضرت بهاء‌الله به بغداد (۸ آپریل)
۱۸۵۴	هجرت حضرت بهاء‌الله به سلیمانیه (۱۰ آپریل)
۱۸۵۶	مراجعت حضرت بهاء‌الله از سلیمانیه (۱۹ مارچ)
۱۸۶۲	اظهار امر علنی حضرت بهاء‌الله در باغ رضوان (۲۲ آپریل - ۲ می) حرکت به اسلامبول (۲ می) ورود به اسلامبول (۱۶ اگست) اقامت در اسلامبول (کمتر از چهار ماه) حرکت از اسلامبول به ادرنه (اول دسامبر) ورود به ادرنه (۱۲ دسامبر) اقامت حضرت بهاء‌الله در ادرنه (چهارسال و هشت ماه)
۱۸۶۸	ورود حضرت بهاء‌الله به عکا (۲۱ اگست)
۱۸۶۹	شهادت جناب بدیع
۱۸۷۰	شهادت میرزا مهدی غصن اطهر (۲۲ جون) خروج حضرت بهاء‌الله از زندان قلعه (نوامبر)
۱۸۷۱	آغاز نزول کتاب اقدس در بیت عودی خمار

۱۸۷۲	ازدواج حضرت عبدالبهاء با منیره خانم
۱۸۷۷	خروج حضرت بهاءالله از دروازه عکا و انتقال به قصرمزرعه
۱۸۸۶	صعود آسیه خانم (حرم حضرت بهاءالله و مادر حضرت عبدالبهاء)
۱۸۹۲	صعود حضرت بهاءالله (۲۹ می)

تاریخ وقایع دوران

حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله

۱۸۹۶	کشته شدن ناصرالدین شاه قاجار
۱۸۹۷	تولد حضرت ولی امرالله در عکا
۱۹۰۸	آزادی حضرت عبدالبهاء از حبس عکا
۱۹۰۹	استقرار عرش حضرت اعلی در کوه کرمل
۱۹۱۱	ورود حضرت عبدالبهاء به انگلستان
۱۹۱۲	ورود حضرت عبدالبهاء به آمریکا
۱۹۲۱	صعود حضرت عبدالبهاء
۱۹۲۲	آغاز دوره ولایت حضرت ولی امرالله انقراض سلطنت عثمانی
۱۹۲۵	انقراض سلسله قاجاریه
۱۹۲۲	صعود حضرت ورقه علیا (خواهر حضرت عبدالبهاء)
۱۹۵۷	صعود حضرت ولی امرالله
۱۹۶۳	تشکیل اولین بیت العدل اعظم الهی

سوالات برای نوجوانان

- ۱- جناب بدیع وقتی شهید شدند چند ساله بودند؟
- ۲- حضرت اعلی چه لقبی به ملاحسین دادند؟
- ۲- آیا جناب طاهره هم جزو حروف حی بود؟
- ۴- روح الله هنگام شهادت چند سال داشت؟
- ۵- حضرت بهاءالله چند ساله بودند که نزد شاه رفتند و آن مأمور مالیات را برکنار کردند؟
- ۶- رستم علی لقب چه کسی است؟
- ۷- حضرت اعلی در کدام شهر با اسب سرکش به حمام تشریف بردند؟
- ۸- عاقبت حال سربازانی که حضرت اعلی را شهید کردند چه شد؟
- ۹- رئیس اصحاب در قلعه نیریز چه نام داشت؟
- ۱۰- عاقبت مرد افغانی که مدت ۲۴ سال با حضرت عبدالبهاء دشمنی کرد چه شد؟
- ۱۱- آیا انقطاع در نداشتن اسباب و لوازم است؟
- ۱۲- وقتی حضرت اعلی در قلعه چهاریق بودند و غسل گرانی برایشان خریداری شد چه فرمودند؟
- ۱۲- رضای ترك چند بار در بغداد سعی کرد حضرت

بهاء‌الله را به قتل برساند؟

- ۱۴- حضرت اعلی در زمان چه پادشاهی شهید شدند؟
- ۱۵- جناب وحید در چه شهری به حضور حضرت اعلی رسید؟
- ۱۶- میرزا عزیزالله جذاب چطور عربی یاد گرفت؟
- ۱۷- باب‌الباب لقب چه کسی است؟
- ۱۸- زینب به چه علتی مشهور است؟
- ۱۹- سرکونی حضرت بهاء‌الله از طهران به بغداد در چه فصلی واقع شد؟
- ۲۰- آن کسی که جانش را فدای مستر اسپراک کرد چه نام داشت؟
- ۲۱- آیا روح الله شعر هم می‌گفت؟
- ۲۲- جناب طاهره را چگونه شهید کردند؟
- ۲۳- ملاحسین خبر مرگ کدام سلطان را پیشگونی کرد؟
- ۲۴- جناب بدیع با چه وسیله ای خود را به عکا رساندند؟
- ۲۵- جناب ورقا چند بار حضور حضرت بهاء‌الله مشرف شدند؟
- ۲۶- بابیها هنگام دفاع از خود در قلعه شیخ طبرسی چه کلماتی را با صدای بلند می‌گفتند؟
- ۲۷- وقتی عرب بیابانی الواح حضرت اعلی را دزدید

حضرت اعلیٰ چه فرمودند؟

۲۸- چه واقعه مهمی باعث شد که جناب ورقا را شهید کردند؟

۲۹- در چه شهری به پای حضرت بهاء‌الله چوب زدند؟

۳۰- حضرت اعلیٰ را در چه شهری شهید کردند؟

۳۱- کشر یعنی چه؟

۳۲- بعد از شهادت زینب چند نفر از زنانی که او را می‌شناختند مؤمن شدند؟

۳۳- جناب طاهره در بدشت چکار کردند که دیگران خیلی تعجب کردند؟

۳۴- چرا نعمان دو روز از سال را به "روز خوشی" و "روز سختی" نام نهاد؟

۳۵- رئیس بابیان در واقعه زنجان چه نام داشت؟

۳۶- لروی ایواس که بود؟

۳۷- عاقبت حال میرزا تقی خان امیر کبیر چه شد؟

۳۸- وقتی ناصرالدین شاه لباس قرمز خود به اسم "خشم" را می‌پوشید، معنای آن چه بود؟

سوالات برای جوانان

- ۱- بدیع لقب چه کسی است ؟
- ۲- محمود خان کلاتر سبب شهادت کدام يك از حروف خى شد ؟
- ۳- ملاحسین چند سال شاگرد سید کاظم رشتی بود ؟
- ۴- اسم جناب طاهره چه بود ؟
- ۵- جناب روح‌الله وقتی به چشمان حضرت ورقه‌علیا نگاه کرد چه گفت ؟
- ۶- سید صادق طباطبائی کی بود ؟
- ۷- حضرت اعلی به درویش هندی چه لقبی دادند ؟
- ۸- آیا جناب طاهره موفق به دیدار سید کاظم در کربلا شد ؟
- ۹- حضرت بهاء‌الله چه لقبی به شیخ محمد باقر اصفهانی دادند ؟
- ۱۰- خبیث ارض طاء لقب چه کسی است ؟
- ۱۱- شاه نعمان به علت خوش قولی حنظله چه دیانتی را پذیرفت ؟
- ۱۲- ملاحسن عمو که بود ؟
- ۱۳- حضرت عبدالبهاء در کدام کشور بودند که مادری

با دختر خردسالش از آمریکا برای ملاقات آمدند؟

۱۴- شیخ مرتضی انصاری که بود؟

۱۵- ملك قاسم میرزا کیست؟

۱۶- حضرت عبدالبهاء چه ایرادی به فرمان سلطان در باره زندانیان عکا گرفتند؟

۱۷- تزار الکساندر دوم در دعایش از خدا چه خواسته بود؟

۱۸- حضرت عبدالبهاء چه وعده‌ای به آقا رحمت‌الله نجف آبادی دادند؟

۱۹- اسم جوانی که با حضرت اعلی شهید شد چه بود؟

۲۰- شیخ محمود برای کشتن حضرت بهاء‌الله چه نقشه‌هایی داشت؟

۲۱- در ماردین چه اتفاقی افتاد؟

۲۲- ذنب لقب چه کسی است؟

۲۳- شیخ محمود و پدرش در عکا به دیدن يك پیرمرد روحانی رفتند. رؤیای پیرمرد چه بود؟

۲۴- در کدام شهر نماینده علماء برای طلب معجزه به حضور حضرت بهاء‌الله آمد؟

۲۵- قنصل روسیه در ایران با چه کسی در مورد لوح تزار مشورت کرد؟

- ۲۶- رئیس گارد سربازان زندان عکا چه نام داشت؟
- ۲۷- میرزا تقی خان امیر کبیر که بود؟
- ۲۸- چرا محمد شاه در دوران ولیعهدی می‌ترسید به سلطنت نرسد؟
- ۲۹- حضرت عبدالبهاء تنودور پل را برای چه مأموریتی و به کجا فرستادند؟
- ۳۰- در منطقه سبزپوشان چه اتفاقی افتاد؟
- ۳۱- خواهش قلبی آقارضا سعادت‌ی در حضور حضرت بهاء‌الله چه بود که مورد قبول واقع شد؟
- ۳۲- حاج محمد تقی نیریزی چگونه به بغداد رسید؟
- ۳۳- عبدالرحمن پاشا چه نقشه‌ای برای اذیت بهائیان کشیده بود؟
- ۳۴- حضرت بهاء‌الله چه شرطی برای زیارت تاجر مصری قرار دادند؟
- ۳۵- منوچهر خان معتمدالدوله که بود؟
- ۳۶- احمد جراح که بود؟
- ۳۷- انیس لقب چه کسی است؟
- ۳۸- اسم امروزی شهر بارفروش چیست؟
- ۳۹- در چه سالی حضرت بهاء‌الله و همراهان از ادرنه به عکا فرستاده شدند؟

۴۰- کدام يك از این سه پشای عكا با امر دشمنی می‌کردند. احمد بيك توفيق ، عبدالرحمن پاشا، فیضی پاشا ؟

۴۱- چه کسی مبلغ جناب بدیع بود ؟

۴۲- محل تولد جناب طاهره کجاست ؟

۴۳- کاذب ارض طاء چه کسی است ؟

۴۴- تعداد سربازان دولت در واقعه قلعه طبرسی چند نفر بود ؟

۴۵- فخرالشهداء لقب چه کسی است ؟

۴۶- حروف حَی یعنی چه ؟

۴۷- جناب طاهره چند فرزند داشتند ؟

۴۸- نماینده علماء که در بغداد به حضور حضرت بهاء‌الله رسید و طلب معجزه کرد چه نام داشت ؟

۴۹- آقا رحمت‌الله نجف آبادی که بود ؟

۵۰- محمد علی زنوزی که بود ؟

۵۱- علم لدنی یعنی چه ؟

۵۲- ملاحسین در اصفهان کدام مجتهد مشهور را ملاقات کرد ؟

۵۳- حاکم آمل که به دستورش به پای حضرت بهاء‌الله چوب زدند، چه نام داشت ؟

۵۴- عاقبت کاظم خان فراشباشی که جناب بدیع را شهید کرد چه شد؟

۵۵- در زمان اقامت حضرت بهاءالله در بغداد، نماینده ایران در آنجا چه نام داشت؟

۵۶- حاجی عبدالمجید نیشابوری که بود؟

۵۷- مهدیقلی میرزا که بود؟

۵۸- سعیدالعلماء مجتهد کدام شهر بود؟

۵۹- حضرت اعلیٰ سورة کوثر را برای چه کسی تفسیر فرمودند؟

۶۰- اولین کسی که با حضرت اعلیٰ و دیانت جدید دشمنی کرد چه نام داشت؟

۶۱- شیخ ابوتراب امام جمعه چه شهری بود؟

۶۲- مجتهد ساری که جناب قدوس را زندانی کرده بود چه نام داشت؟

۶۳- اول من آمن لقب چه کسی است؟

۶۴- شیخ ابوهاشم که بود؟

۶۵- حضرت اعلیٰ چه سوره‌ای از قرآن را برای ملاحسین تفسیر فرمودند؟

۶۶- لقب قره العین را چه کسی به جناب طاهره داد؟

۶۷- اسمعیل آقا چه خوابی دیده بود که حضرت

عبدالبهاء فرمودند رؤیای صادق است؟

۶۸- جناب طاهره چه آتیه‌ای برای محمود خان کلانتر
پیش بینی کرد؟

مآخذ نصوص مبارکہ

مفاوضات حضرت عبدالبہاء ۱۹۰۸ میلادی

گنجینہ حدود واحکام - عبدالحمید اشراق خاوری . مؤسسہ ملی

مطبوعات امری ایران ۱۲۸ میلادی

آثار قلم اعلیٰ - حضرت بہاء اللہ جلد ششم ، مؤسسہ ملی مطبوعات

امری ایران

گلزار تعالیم بہائی - تنظیم دکتور ریاض قدیمی - لانگہاین -

آلمان ۱۹۸۵ میلادی

پیام آسمانی - نشریات پیام بہائی ، نشریہ ماہانہ محفل روحانی ملی

فرانسہ ۱۹۸۸ میلادی

مکاتیب حضرت عبدالبہاء جلد ۸ - مؤسسہ ملی مطبوعات امری

ایران ۱۳۴ بدیع

ماندہ آسمانی جلد ۵ ، ۷ ، ۸ . جمع آوری عبدالحمید اشراق

خاوری - مؤسسہ ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۹ بدیع

مجموعۃ الروح حضرت بہاء اللہ - مؤسسہ ملی مطبوعات امری ایران

امروخلق جلد سوم - مؤسسہ ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۰ بدیع

پیام ملکوت - مؤسسہ ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۰ بدیع

حیات بہائی - مؤسسہ ملی مطبوعات امری ایران

دریای دانش - مؤسسہ ملی مطبوعات بہائی ہند

منتخباتی از مکاتیب حضرت عبدالبہاء جلد ۱ و ۲ چاپ انگلستان

۱۹۸۴ میلادی

داستانهائی از حیات عنصری جمال اقدس ابهی - ایادی امرالله
جناب فروتن - مؤسسه ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۴ بدیع
بهاء الله شمس حقیقت - مؤسسه مطبوعاتی جرج رونالد ۱۹۸۹ میلادی
آثار کهریار - ایادی امرالله جناب فروتن - لانگهاین ۱۹۸۶ میلادی
داستان دوستان - ایادی امرالله جناب ابوالقاسم فیضی مؤسسه ملی
مطبوعات امری ایران ۱۲۱ بدیع
خطابات مبارکه جلد دوم (آمریکا) - مؤسسه ملی مطبوعات امری
ایران ۱۲۷ بدیع
کلمات مکنونه - حضرت بهاء الله
رساله راهنمای تبلیغ - تالیف محمد علی فیضی ۱۲۸ بدیع
بدایع الآثار جلد ۱ و ۲ لانگهاین ۱۲۹ بدیع ۱۹۸۲ میلادی
لوح مقصود - حضرت بهاء الله
لوح سلمان - حضرت بهاء الله
پیام صلح - تنظیم مهندس فرزین دوستدار - لوکزامبرگ ۱۹۸۵
تقویم تاریخ امر - عبدالحمید اشراق خاوری - مؤسسه ملی
مطبوعات امری ایران ۱۲۶ بدیع

مآخذ داستانشا

- حضرت نقطه اولی - محمد علی فیضی - مؤسسه ملی مطبوعات
امری ایران ۱۲۲ بدیع
- مطالع الانوار - تلخیص تاریخ نبیل زرنندی - مؤسسه ملی
مطبوعات امری ایران ۱۲۹ بدیع
- کواکب الدریه جلد ۱ و ۲
- تاریخ شهدای امر جلد ۱ و ۲ - محمد علی ملک خسروی - مؤسسه
ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۰ بدیع
- مقالات تاریخی - فریدون آدمیت - طهران ۱۲۶۲ چاپ دوم
- سلطان رسل حضرت رب اعلی - دکتر ریاض قدیمی - تورنتو
پرس ۱۹۸۷
- رحیق مختوم - قاموس لوح مبارک قرن - عبدالحمید اشراق
خاوری - مؤسسه ملی مطبوعات امری ایران ۱۲۰ بدیع
- مجلات ورقا
- نجم باختر
- حکایات امری جلد ۱ و ۲ - روحی ارباب - مؤسسه ملی مطبوعات
امری ایران ۱۲۹ بدیع
- مجله ترانه - روحی ارباب - مؤسسه ملی مطبوعات امری ایران
۱۲۹ بدیع
- خاطرات احمد صادقزاده (خطی)
- آهنگ بدیع

- داستانهای آموزنده - فروغ ارباب - مؤسسه ملی مطبوعات امری
ایران ۱۲۹ بدیع
- مصابع هدایت جلد ۵ - عزیزالله سلیمانی مؤسسه ملی مطبوعات
امرئ ایران ۱۱۸ بدیع
- خاطرات حبیب جلد ۱ و ۲ - دکتر حبیب مؤید - مؤسسه ملی
مطبوعات امری ایران ۱۲۹ بدیع
- مجله عندلیب - نشریه محفل روحانی ملی بهائیان کانادا به زبان
فارسی
- کتاب قرن بدیع - حضرت ولی امرالله - مؤسسه ملی مطبوعات
امرئ ایران ۱۲۲ بدیع
- آثارکهربار - ایادی امرالله جناب فروتن - لانگهین ۱۹۸۶ میلادی
خاطرات ۹ ساله - دکتر یونس افروخته - مؤسسه ملی مطبوعات
امرئ ایران
- مجله ترانه امید - مؤسسه ملی مطبوعات امرئ ایران
- طاهره (قره العین) - حسام نقبائی - مؤسسه ملی مطبوعات
امرئ ایران ۱۲۸ بدیع

Balyuzi, H.M., *The Báb*, Oxford, George Ronald, 1983.
Momen, Moojan, *The Bábí and Bahá'í Religions 1844-1944*.
Oxford, George Ronald, 1981.
Taafaki, Irene, *Thoughts: Education for Peace and One World*,
Oxford, George Ronald 1989.
Taherzadeh, Adib, *The Revelation of Bahá'u'lláh*, Oxford,
George Ronald, 1977 through 1987, 4 volumes.
World Order: Quarterly Magazine, published by the National
Spiritual Assembly of the Bahá'ís of the United States.

Núr-í-Ímán

© Zero Palm Press, Ltd. 1993

P.O. Box 442, CR-111 21 Praha, Czech Republic

ISBN 80-901201-2-1

Printed in the Czech Republic by GraTis

Núr-í-Ímán

A TREASURY OF BAHÁ'Í STORIES

Behnam Golmohammadi
Parviz Sadeqzadeh



این صفحه عمدتاً خالی است

Núr-í-Ímán